

# غریب

از نیریز تا نیویورک

تألیف: دکتر حسین عهدیه

هیلا ری چمن

این کتاب تقدیم می شود به :

مهاجران و پناهندگان

هرکجای دنیا که هستند



# فهرست

مقدمه

پیشگفتار

سخن آغازین: زندگی در نیریز

فصل یکم : مردمان غمگین

فصل دوم : حفظ الواح

فصل سوم : مردی ادیب

فصل چهارم : به سوی جهانی بزرگتر

فصل پنجم : کارت پستال‌هایی از ایران

فصل ششم : سرزمین موعود

فصل هفتم : غریب

فصل هشتم : مدرسه هارلم

فصل نهم : زندگی زیباست

سخن پایانی



## مقدمه

موقع خواندن این داستان اشکتان در می‌آید، لبخند بر لبان‌تان می‌نشیند و به فکر فرو می‌روید. این کتاب ارادمتان را برای ساخت دنیایی صلح‌آمیزتر برمی‌انگیزد. حسین عهدیه و هیلاری چاپمن، با لحنی روان، جذاب، تفکربرانگیز و روشن‌گر، سرگذشت حسین را برای خواننده تعریف می‌کنند که چطور از پسر بچه ای در نی‌ریز<sup>1</sup> به مردی پخته در نیویورک تبدیل شد. در بعضی از قسمت های این داستان که با طنّازی روایت شده، می‌توانید ببینید آزار مذهبی بخاطر بهائی بودن در جامعه اسلامی- شیعی ایران، و مهاجر بودن در نیویورک چه حس و حالی دارد. همچنین این کتاب جزئیاتی از پیشینه بهائیان ایران و آمریکا در قرن 19 و 20 ارائه می‌دهد.

نویسندگان با زبانی صمیمانه تاریخچه خانواده عهدیه را بازگو می‌کنند؛ جدّ ششم حسین-به نقل از جناب وحید<sup>2</sup>- «اولین شهید نی‌ریز» در جریان اذیت و آزار بابیان بوده است. جدّ پنجم او نیز زمان ضوضاء علیه بابیان، در محاصره قلعه خواجه به شهادت رسید. آنها اولین بذرهای ایمان به دیانت بابی و بهائی را در خاندان خود کاشتند.

حکومت وقت، بابیان نی‌ریز را به شدت تحت فشار قرار داده بود تا جایی که مجبور شدند به سرعت محل زندگی شان را ترک کنند. جدّ دوم حسین، ملا محمد شفیع، در زمانی با حضرت بهاءالله ملاقات کرد که هنوز ایشان اظهار امر علنی نکرده بودند. حضرت بهاءالله، ملا شفیع را تشویق کرد که دیانت بابی را تبلیغ کند و جریان وقایع نی‌ریز را ثبت نماید. سالها بعد، حضرت عبداله‌اء از ملا شفیع خواستند تا به اسفار تبلیغی برود و به مردمان توضیح دهد که اراده خداوند در این یوم، به وحدت کلّ نوع بشر تعلق گرفته است.

---

<sup>1</sup> روستایی در ایران  
<sup>2</sup> از مبلغین برجسته بابی

پس از تحمل سختی های بسیار، بابیان مؤمن نی‌ریزی دوباره جوامع خود را ساختند. مهمترین چیزی که در آن سالها به خانواده حسین استقامت می‌بخشید، «الواح» حضرت عبدالیهاء و «توقیعات» حضرت شوقی افندی بود.

در سفرهای حسین به شهرهایی چون قزوین، زنجان، تبریز، ارومیه، اردبیل و مازندران، تاریخ دیانت بهائی در برابر چشمان ما زنده می‌شود. تجربیات مدرسه تابستانه شیراز، باعث شد تا با بزرگانی مانند جناب اشراق خاوری آشنا شود.

تصمیم حسین برای مهاجرت به آمریکا، جالب و خنده‌دار است. او که از آزار و نفرت‌پراکنی مآلها و دیکتاتوری شاه به ستوه آمده بود با دیدن فیلم‌های هالیوود، تصور باشکوهی از آمریکا برای خودش ساخت. برای چند دانشگاه درخواست تحصیلی را فرستاد و وقتی که جواب پذیرشش از دانشگاه هوارد Howard رسید، فکر کرد که هاروارد Harvard قبول شده است (و به نظرش این دو فرقی با هم نداشتند!) بعد که ویزا گرفت و وارد آمریکا شد فهمید چه اشتباهی کرده است و در مدرسه سنت‌مایکل برای بهتر شدن زبان انگلیسی‌اش ثبت نام کرد. بعدها لیسانس مهندسی برقش را از دانشکده فنی نیویورک، فوق لیسانس مطالعات اندیشه اروپا از دانشگاه فوردهام و مدرک دکترایش در رشته آموزش را از دانشگاه ماساچوست دریافت کرد.

در دوران دانشجویی مدام نگران خطر دیپورت شدن بود و پول چندانی هم نداشت، برای امرار معاش به کارهایی مثل ظرفشویی در رستوران‌ها پرداخت. تمام این مدت خود را در نیویورک «غریب» حس می‌کرد تا وقتی که جامعه بهائی نیویورک او را بعنوان عضو جدید پذیرفت. ازدواجش با خانم دکتر طاهره میثاقی، شادی زیادی در زندگی‌شان به ارمغان آورد.

جنبش حقوق مدنی دهه 60 آمریکا، نقش مهمی در زندگی حسین داشت. زندگی او به عنوان یک مهاجر ایرانی و تجربه تبعیض باعث شد تا او در نیویورک به نام «مدرسه هارلم» بپیوندد. این آموزشگاه توسط خواهران کاتولیک، کشیشی سیاه پوست و چند بهائی اداره می‌شد و هدفشان این بود که دانش آموزان سیاه‌پوستی که از تحصیلات متوسطه بازمانده بودند را برای ادامه تحصیل در کالج‌ها آماده کنند.

حسین تحت تاثیر بیان مبارک حضرت بهاء‌الله بود که می‌فرمایند: «انسان را به مثابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما، به تربیت جواهر آن به عرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.»<sup>3</sup>

یکی از قسمت های جالب این کتاب، جزئیاتی درباره روابط حسین با بهائیان محبوب و برجسته، مانند ایادیان امرالله امة‌البهاء روحیه خانم، جناب ذکرالله خادم، جناب طرازالله سمندری، جناب علی اکبر فروتن و جناب ایناک اولینگا.

تحسین قلبی حسین نسبت به این شخصیت های درخشان، و نیاکانش عمیقاً زندگی او را متأثر کرد. این افراد استقامت خود را در برابر امتحانات، دانش عمیق‌شان را در مواجهه با جهل و تعهد قلبی و فداکاری‌شان برای پیشبرد امرالله را در عمل اثبات کرده بودند.

این کتاب تأثیر زیادی بر زندگی من گذاشت، امیدوارم بر زندگی هر کس دیگری که آن را می‌خواند هم مؤثر باشد.

عالیجناب قاضی دوروتی نلسون<sup>4</sup>

## پیشگفتار

هیلاری و من تصمیم گرفتیم این کتاب را بنویسیم تا گوشه ای از مشکلات زندگی بهائیان ایران و کیفیت زندگی یک مهاجر در آمریکا را نشان دهیم. من همیشه «غریب» بودم؛ چه به‌عنوان یک بهائی در جامعه شیعی ایران که جامعه بهائی آنجا تحت ظلم و ستم بود، چه در نقش یک مهاجر در نیویورک که در دوران تحصیل که یکی از ده‌ها هزار شرقی ساکن آنجا بودم.



بسیاری نویسنده‌های دیگر هم از «غریب» بودن در جایی حرف زده‌اند. اما این داستان قرار نیست به آه و ناله در این‌باره بپردازد. خوشحالم که بهائی هستم و این همیشه منبع الهامی برای من بوده است. قدردان ایالات متحده هستم که به من فرصتی برای شکوفایی استعدادهایم داد، و حتی ممنون آن افراد خشکه مذهب نی‌ریزی هستم که بیرونمان کردند و باعث شدند ما با جهان بزرگتری آشنا شویم.

مطالب تاریخی کتاب بر پایه خاطرات شخصی و منابع مهم آیین بهائی تهیه شده است. برای اطلاع بیشتر از حوادث ایران که در فصول مختلف کتاب نگاشته شده است، میتوان به منابعی چون کتاب «قرن بدیع» از آثار حضرت ولی امرالله و «مطالع الانوار» تألیف نبیل زرنندی مراجعه نمود.

از همه کسانی که مرا در تدوین این کتاب یاری داده‌اند، به ویژه همسر عزیزم «طاهره» با حمایت بی‌دریغ و نقش عمده‌اش در زندگی من، پدر و مادر ارجمند و عمه ام «مهین» که عاشقانه مشوقم بودند، همکاران گرانقدرم اد و آنا کارپنتر مدرسه هارلم که با از خودگذشتگی به جوانان نیازمند کمک می‌کردند، دکتر دوایت الن که با راهنمایی ارزنده مرا در دوران تحصیل دانشگاه برای دریافت دکترا کمک کرد، دوستان بهائی‌ام در شهر نیویورک به ویژه دکتر هوشمند طراز، ویولا وود، نانسی مندشین، مایکل پن، ال برلی که نمونه‌های واقعی یک فرد بهائی بودند، مراتب امتنان خود را ابراز می‌دارم.

تدوین این کتاب بدون همکاری‌های ارزنده: جف آلبرت، آنیتا ایواس‌چپمن، باب هریس، کامران حکیم، رابرت هینولد، تاتیانا جوردن، مارا خاوری، دیوید لنگنس، گوینت مگادیچ، شیدان مجیدی، مسعود ثابت، ویلیام ویلی، عزیزبیضایی و مرجان امری‌حصاری امکان نداشت و از همه آنان کمال تشکر دارم.

می‌خواهم از تاتیانا جوردن تشکر ویژه‌ای کنم؛ به پاس حمایت‌های فداکارانه‌اش در انجام کارهای تمام نشدنی کتاب، تعهدش برای به ثمر رساندن یک کتاب عالی و اشتیاقش که به ما برای ادامه راه قوت قلب می‌داد.

حسین عهدیه

نیویورک 2020

**سخن آغازین:**

## زندگی در نیریز

نیریز، شهر کوچکی در جنوب ایران است و زندگی در آن - مانند بسیاری دیگر از نقاط این کشور- با سنت‌های مذهبی و عادات قومی درهم گره خورده است:

صدای اذان از مسجد جامع بلند می‌شود و از لایه‌لای دیوارهای گلی خانه‌ها به داخل راه می‌یابد. مردم در کوچه‌های خاکی شهر، سوار مرکب یا پیاده می‌گذرند و از اثر قدمشان گرد و غبار زیادی به هوا می‌پراکند. مردهایی با کت و کلاه یا عبا و زنایی پوشیده در چادر سیاه و روبنده سفید. فروشندگانی دورگرد برای فروش اجناسشان با صدای بلند جار می‌زنند و خورجین‌شان با هر حرکت الاغ تاب می‌خورد. حمال‌ها که در کوچه‌ها سرگردان و منتظر نشسته‌اند تا بار و بنه کسی را ببرند و با چاپلوسی از صاحب بار انعامی بگیرند.

صدای اذان در محله بازار می‌آید: ساختمان‌های حکومتی، حمام عمومی شهر و کاروانسرای که محل اُطراق و استراحت مسافران و کسبه و تجار بود، در این قسمت واقع بودند. محله سادات، که محل زندگی بزرگان و علما دین بود، نزدیک محله بازار- در شمال شهر- قرار داشت.

صدای اذان در محله چنار سوخته -جنوب نیریز شنیده می‌شد: خیابان اصلی شهر از شمال به جنوب کشیده شده بود و در دو طرف این خیابان پر از حجره‌هایی بود که مردم مایحتاج روزانه خود را می‌خریدند. شمال و جنوب نیریز را آبراهی خشک از هم جدا می‌کرد که گاهی فصل بارندگی پرآب می‌شد و در محله چنارشاهی - در کناره این آبراه - سیل راه می‌افتاد.

در باغ‌های مَلاکان نیریزی صدای اذان می‌پیچد: اطراف شهر را درختان زردآلو، انگور، به، بادام و گردو کاشته و با دیوارهای بلند باغات را محصور کرده بودند. کمی آن سو تر، خارج از شهر نیریز روستاهای دیگر و قلعه متروکه‌ی خواجه دیده می‌شدند که خاطرات نبردهای سالیان قبل را به یاد می‌آورد. از کوهپایه‌ها آب زلالی به روی زمین روان بود و به برکت این آبها، اراضی سوخته و خاک تیره این منطقه، به تاکستان‌ها و باغستان‌هایی همچون بهشت زیبا و دلفریب تبدیل شده بود. این آب به کرت‌ها می‌رفت تا زمین را آبیاری کند. اهالی صبح سحر که آب پاک‌تر بود برای شرب بر می‌داشتند و بعضی خانه‌ها هم چاه زده بودند.

طنین صدای اذان به دامنه کوهپایه‌های جنوبی شهر نیریز می‌رسید، آنجا که باغهای انجیر و بادام، گردو و انار و مزارع سیفی بود. عطر گل‌های سفید و سرخی که از آنها گلاب می‌گرفتند، در هوا پراکنده بود و هوای تازه و عطر

شکوفه ها و به روح و جان هر خسته ای نیرو میبخشید. مزارع پنبه و گندم، پوشاک و خوراک مردم را تأمین می کرد. بعضی کشاورزان هم خشخاش می کاشتند و تریاک می کشیدند.

صدای بانگ اذان به چوپان هایی می رسید که با گله و سگ های خود از کوچه های شهر عبور می کردند. آنها هر صبح در خانه اهالی می رفتند و گوسفند و بزها را برای چرا به مراتع می بردند. قاطرها در شیب تپه یورتمه می رفتند و صاحبشان را به باغ می بردند و عصر آنها را به خانه برمی گرداندند. آن بالای کوه، شکارچی ها در کمین قرقاول وحشی، بلدرچین و آهو بودند. نور ستاره های شب بر سقف کلبه های گلی روستاییان و شکارچیان و نیز بر گرگ و پلنگ هایی که در شب به دنبال صید آن اطراف به آرامی و پنهانی می چرخیدند، می تابید. مهتاب تنها روشنایی بود که مسیر حرکت چوپان ها و گله های گوسفند را به طرف خانه و آغل روشن می کرد.

صدای اذان به خانه ای می رسید که در آن زنی در حال وضع زایمان از درد بخود می پیچید و در دل آرزو می کرد کاش فرزندش پسر باشد. زن قابله و دیگر زنان محل به کمک او می آمدند. روزهای اول پس از دنیا آمدن نوزاد می ترسیدند که آل نوزاد را با خود ببرد، برای همین از زائو و نوزاد با مراسم خاصی محافظت می کردند.

صدای اذان در منازل اعیان شهر که فرزندان شان اغلب معلم سرخانه داشتند شنیده می شد. در آن زمان هنوز کودکستانی نبود و مکتب خانه را یک مآلا یا معلم اداره می کرد و شاگردان به او حق التدریس می دادند. در این مدارس خواندن و نوشتن و حساب کردن را فرا می گرفتند و نیز برای آشنائی با قرآن، روخوانی عم جزء می آموختند. کلاسها گروه سنی نداشت و اینکه شاگردان چه یاد بگیرند به تشخیص معلم بود. اگر در کلاس شاگردی خطا یا بی ادبی می کرد، فلک می شد. شاگردان روی تشکچه هایی می نشستند و به درس معلم گوش می کردند. موقع ظهر همه به خانه های شان برمی گشتند تا به خانواده کمک کنند. فقط بچه های ثروتمندان می توانستند درس شان را ادامه دهند. تا سن ده سالگی دختر و پسر همکلاس بودند، اما دختران بیشتر از این اجازه تحصیل نداشتند. پسرهای نی ریزی اغلب حرفه پدری خود را ادامه می دادند و دختران هم در خانه کمک مادرانشان می شدند و کار خانهداری و بافندگی را از مادران خود می آموختند.

صدای اذان تا زمین بازی بچه های اعیان می رفت. آنجا همه شاد و سرحال بازی می کردند اما باید حواسشان را جمع می کردند تا از مار و عقربی که ناگهان از سوراخی سر در می آورد در امان باشند. گرگها در اطراف شهر پرسه می زدند و همه می دانستند که بچه ها شکار راحتی هستند.

صدای اذان را کودکی بیمار در بستر، سر بر دامن مادر خود نهاده، می شنید. در آن زمان تراخم شایع بود، بیشتر کودکان شپش داشتند و تنها راه خلاصی کچل کردن بود. مردم از داروهای سنتی و گیاهان بومی منطقه خود استفاده کرده دارو و ضماد می ساختند، غیر از این راهی برای درمان بیماری ها نبود. البته در محله اعیان نشین امکانات بهتری بود که فقط ثروتمندان به آن دسترسی داشتند. تنها راه تمیز کردن دندانها مالیدن ذغال بود. دندانی که درد می گرفت را می کشیدند و این کار را فردی مجرب -معمولا سلمانی محل- با یک انبر انجام می داد. اگر مرضی در شهر شایع می شد در عرض سال یک سوم جمعیت شهر را از بین می برد.

صدای اذان از فراز خانه‌ای می‌گذشت که در آن خانواده‌ها که برای تصمیم ازدواج فرزندان‌شان گرد هم جمع شده بودند. انتخاب همسر وظیفه خانواده بود. وقتی بچه‌ها هنوز کوچک بودند از فامیل پسر عمه - دختر دایی، یا دختر خاله - پسر خاله ناف می‌بریدند. وضع مالی خانواده و منافع اقتصادی و اجتماعی که از ازدواج حاصل می‌شد در انتخاب همسر موثر بود. برای مراسم عروسی چند روز جشن برگزار می‌شد و طی این چند روز به رسوم مذهبی، رقص و آواز و پذیرایی با شربت و شیرینی و کباب می‌گذشت. پس از پایان مراسم، غذا و میوه و شیرینی اضافی را بین فقرا تقسیم می‌کردند.

بانگ اذان تا اتاقی رسید که در آن عروسی را با هیجان و دلشوره می‌آراستند. دست‌هایش را با حنا طرح می‌دادند تا برای شوهر زیباتر جلوه کند. در شب عروسی بعد از صرف شام، داماد به همراه افراد خانواده خود برای بردن عروس با ساز و دهل وارد می‌شدند و عروس را که با آرایش و روپند منتظر آنها بود، به خانه داماد می‌بردند. همان‌جا او و داماد را از زیر قرآن رد می‌کردند. اغلب موارد به نیت خوشبختی این زوج جوان و رفع چشم زخم، گوسفندی هم جلوی پای‌شان قربانی می‌کردند. در خانواده داماد اطاقی برای زندگی زوج جوان اختصاص می‌دادند. در شهرهای کوچکی مثل نی‌ریز، مهم بود عروس باکره باشد.

صدای اذان درخانه تازه نو عروس می‌پیچید؛ او می‌بایست جای خود را در فامیل شوهر باز کند و کارهای خانه را خوب انجام دهد. خانواده عروس به عروس مال و جهیزیه می‌دادند. زن باید مطیع محض مردش می‌بود و قاعدتاً حق هیچ اعتراضی نداشت، حتی اگر او را کتک بزند. اگر پیش می‌آمد شوهر مست کند، زن باید حواسش باشد حرفی نزد و کاری نکند که شوهرش عصبانی شود. تازه عروس کم‌کم می‌توانست با شناخت بیشتر فامیل شوهر و به ویژه زنان و به دست آوردن قلق شوهر خود، بر اوضاع خانه تسلطی پیدا کند و روابط و معاشرت‌هایش را گسترش بدهد.

صدای اذان به گوش شوهر جوانی می‌رسد که نشسته و زنش را در حال انجام کارهای خانه تماشا می‌کرد و در فکر خود این امید مشغول بود که همسرش بتواند با خانواده جدیدکنار بیاید و برایش فرزندان پسری بیاورد، مادر خوبی باشد، تمکین کند، و در خدمت شوهرش باشد. او دوست داشت همسرش اگر وسع‌شان برسد، خود را برای او بیاراید. شوهر می‌دانست اگر وضع مالی خوبی پیدا کند، می‌تواند همسر دومی هم اختیار کند. او حتی می‌توانست زن دیگری را برای کوتاه مدت، چند هفته تا چند ماه عقد موقت کند و با پرداخت مبلغی به یک ملاً او را به صیغه خود درآورد.

صدای اذان در حیاط منزل تازه می‌پیچید. خانه اتاق‌هایی رو به حیاط داشت که استفاده‌های چندگانه‌ای از آنها می‌شد. مثلاً وقتی مهمان مردی به خانه آنها می‌آمد، زن و بچه‌ها در یک اتاق دیگر می‌ماندند. هیچ خانه‌ای حمام نداشت و همه باید از حمام عمومی شهر استفاده می‌کردند. وقتی که افراد خانواده به حمام می‌رفتند، بایستی همه وسایل شستشو از حوله و صابون و شانه و دیگر چیزهای لازم را با خود می‌بردند. در خانواده‌های اعیان این کار برعهده نوکر و کلفت بود. در گوشه‌ای از خانه اصطبل یا مرغدانی هم وجود داشت. در پشت خانه‌ها چاله‌ای کنده شده بود که بجای توالت به‌کار می‌رفت. روشنایی شب‌ها با چراغ فتیله‌ای بود که خیلی دود می‌کرد و نور کمی داشت. ثروتمندان برای خانه خود چلچراغ‌های بزرگ از شیراز می‌خریدند.

صدای اذان از خانه مردی می گذشت که درخانه خود دوستانش را دعوت کرده بود. او پیش از صرف غذا، با آفتابه و لگن آب بروی دست میهمانان خود می ریخت و بعد سر سفره می نشستند. بعد از غذا برای آنها چای دم می کرد و قلیان می کشیدند. بعضی در قلیان تنباکو یا حشیش می گذاشتند و بعضی هم تریاک می کشیدند.

اذان را پیرمرد درویشی که برای نقالی و اجرای نمایش به شهر آمده بود می شنید. او در خیابان پرده های نقاشی از صحنه نبردهای بزرگ می آویخت و مردم دور او جمع می شدند. نقال برایشان اشعار و حکایات را با صدای بلند نقالی می کرد، یا روضه امام حسین می خواند و مردم در عوض به او پول، غذا و گاه جای خواب می دادند.

صدای اذان به گوش کشاورزانی می رسید که در مزارع، باغ ها و تاکستان ها مشغول کار بر روی زمین و نگهداری از حیواناتشان بودند. سایرین؛ نانواها، قصاب ها، سبزی فروش ها، زغال فروشان، کسبه و تجاری که در بازار کار می کردند، هر یک به صنفی تعلق داشتند. زمین دار سخت کوش صبح زود پیش از اذان از خواب برمی خاست و از کوچه پس کوچه های تنگ و باریک شهر عبور می کرد و به در خانه کارگزارانش می رفت و آنها را بیدار می کرد تا با هم به مزرعه بروند. هنگام طلوع آفتاب آنها به زمین می رسیدند و مشغول کار می شدند. بعد از چند ساعت کار سخت و طاقت فرسا بر روی مزرعه مالک به زمین دیگرش می رفت و در سر راه به باغی نزدیک شهر توقف می کرد تا قدری میوه جمع کند. بعد به مغازه خود در شهر برمی گشت و در آن اجناس ساده و لوازم روزمره می فروخت، بعد از اتمام کار روزانه به خانه اش می آمد، در کنار شعله آتش می نشست و به دوختن نوعی گیوه محلی مشغول می شد.

بانگ اذان به گوش مردان باسوادی نیز می رسید که می توانستند قرآن و کتاب و نامه را بخوانند. اینها روحانیون یا وابستگان حکومت و ارتش بودند که برای دولت مرکزی کار می کردند. در آن دوره شهر نی ریز حکمران محلی داشت، فرمانده لشکری هم داشت که مسئول سربازان محل و منطقه بود. این مقام های بالای دولتی فقط از طریق پرداخت رشوه و روابط خانوادگی نصیب افراد می شد. هر شهر یک روحانی داشت که او را شیخ الاسلام می نامیدند و مسئولیت امور دینی کل شهر را داشت.

صدای اذان به گوش زنی می آمد که در اتاقی تنها و یا با بچه هایش نشسته و در فکر فرو رفته بود وقتی مرد غریبه ای مهمان شوهرش بود، آن زن باید در اتاق دیگری می ماند تا آن مرد غریبه که محرم نبود او را نبیند. تمام زندگی عاطفی و اجتماعی زنها محدود به چهار دیواری خانه و فامیل خودشان بود. ولی مردان آزاد بودند و حق انتخاب داشتند، می توانستند با دوستان به تفریح و گردش بروند و اوقات خود را بیرون از خانه بگذرانند. آنها با دوستان خود جمع می شدند، شراب می نوشیدند و تریاک می کشیدند. گاهی پسران نوجوانی را می آوردند تا برای شان برقصند و نمایش بدهند. مردها با ورق و تخته نرد بازی می کردند و گاهی هم در قمار کارشان به جنگ و جدال می کشید.

صدای اذان تا تنوری که زنان فقیری که با هم سر یک تنور بزرگ نان می پختند، می رفت. آنها آرد ذرت یا گندم را از آسیاب آبی که در آن دو سنگ بزرگ بر روی هم می چرخید و دانه ها را آرد می کرد، با خود به خانه می آوردند، خمیر می کردند و نان می پختند. زنان خانواده های ثروتمند، نانوا داشتند که برایشان نان می پخت. در روزهای عید و جشن، هم بساط شیرینی برپا بود. بیشتر وقت زنان صرف آشپزی و تهیه غذا می شد. اگر وضع مالی خانواده خوب بود، پلو و

خورش، مرغ و انواع میوه چون هندوانه، خیار، طالبی و شیرینی‌های خوشمزه مهیا بود. سماور هم تمام روز روشن و چای تازه دم برای مهمانان آماده بود. زنها پارچه‌هایی از جنس کتان می‌بافتند و برای رنگ کردن پارچه‌ها از رنگهای طبیعی استفاده می‌شد. شستن لباس‌ها کار سختی بود که آنرا زنان کارگر فقیر انجام می‌دادند. آنها لباس‌ها را لب آب می‌بردند و می‌شستند. آنجا دور از چشم مردان می‌گفتند و می‌خندیدند و خبرهای تازه را به هم می‌رساندند. وقتی هم کارشان تمام می‌شد می‌نشستند، تخمه می‌شکستند و کشمش می‌خوردند و خستگی در می‌کردند.

صدای اذان به گوش همسایه‌هایی می‌رسید که به دیدار هم می‌رفتند. دید و بازدید خانوادگی مرسوم بود، اما همواره باید رعایت مقام و موقعیت اطرافیان را می‌کردند؛ بخصوص اگر مهمان‌ها از طبقه روحانیون یا مقام‌های حکومتی باشند. اگر هدیه‌ای به کسی می‌دادند باید دقت می‌کردند آن هدیه برانزده مقام و موقعیت آن شخص باشد. البته معمول بود که هر وقت به کسی هدیه می‌دادند، متقابلاً هدیه‌ای هم می‌گرفتند. در جمع کسانی که از طبقه پائین‌تر اجتماع بودند باید بیشتر گوش می‌دادند و کمتر حرف می‌زدند.

بانگ اذان در روز نوروز نیز بلند می‌شد. در آن روز مردم به هم عیدی می‌دادند و می‌گرفتند. آمادگی عید از یک ماه قبل شروع می‌شد، با آمدن بهار مردم هم خانه‌های خود را تمیز می‌کردند، شیرینی می‌پختند و تخم مرغ رنگ می‌کردند، چهارشنبه سوری را جشن می‌گرفتند. با فرا رسیدن عید همه رخت‌نوی می‌پوشیدند و به دید و بازدید یکدیگر می‌رفتند، معمولاً سکه طلا عیدی می‌دادند و می‌گرفتند. در این روزها سعی می‌کردند کدورت‌های سال گذشته را برطرف نموده و سال نو را با دوستی و آشتی شروع کنند. جشن نوروز سیزده روز طول می‌کشید. روز سیزدهم را نحس می‌دانستند و برای دور کردن نحسی آن و لذت بردن از طبیعت به خارج شهر می‌رفتند.

صدای اذان به گوش پیرهای خانه نشین می‌رسید. معمولاً جوانان خانواده، از پیرها مراقبت می‌کردند. وقتی یکی فوت می‌کرد، این خبر را از بالای بام خانه و با طبل به گوش دیگران می‌رساندند، همسایه‌ها، دوستان و آشنایان با گریه و شیون به خانه متوفی می‌آمدند و مراسم سوگواری شروع می‌شد. قبرکن می‌آمد، جسد را می‌شست و در تابوت می‌گذاشت. بعد مردان خانواده تابوت را به دوش می‌گرفتند و با تکبیر و صلوات به گورستان می‌بردند. هنگام دفن جسد دو قطعه چوب بلند کنار مرده می‌گذاشتند تا هنگامی که نکیر و منکر برای سؤال و جواب می‌آیند، مرده به کمک آن چوب‌ها برخیزد و در حضور آنها بایستد. صاحب عزا با چای و حلوا پذیرایی می‌کرد و فقرا هم اطعام می‌شدند. بعد خانواده متوفی مجلس چهلم می‌گرفتند و پس از آن زندگی عادی ادامه می‌یافت.

صدای بانگ اذان از مسجد شهر به گوش همه می‌رسید و مردم با شنیدن آن عازم مسجد می‌شدند تا وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد از وضو آنها پشت سر امام مسجد به نماز می‌ایستادند و با ادای قنوت و سجده و رکوع و قیام به عبادت می‌پرداختند.

اما با این همه آداب و رسوم، کم بودند کسانی که اسلام واقعی را خوب می‌شناختند. بیشتر مردم در زندگی روزمره‌شان پیرو خرافات و جادو بودند. آنها به فال و طالع‌بینی عقیده داشتند، سنگریزه‌هایی را روی زمین می‌ریختند و از چیدمان آنها آینده را پیش‌بینی می‌کردند. یا با تسبیح فال می‌گرفتند و اگر به اصطلاح خوب می‌آمد کاری که نیت کرده بودند را

انجام می‌دادند. بعضی اوقات با قرآن استخاره می‌کردند. برای آنها عوعوی سگ، حرکت دود در هوا یا عطسه هر یک معنای خاصی داشت و علامت و پیشگویی چیزی بود. کسوف و خسوف باعث ترس و وحشت آنها می‌شد، دیدن شهاب شگون داشت و ماه بر زندگی افراد اثرگذار بودند. قبل از ازدواج، از روی صور فلکی، میمنت وقت را می‌سنجیدند و معمولاً روزهای خاصی از سال و یا سالگردهای اتفاقات مهم مثل تولد ائمه یا اعیاد را برای ازدواج و یا سفر انتخاب می‌کردند، و به عقیده مردم مسلمان این روزها شگون داشتند.

مردم برای شفا گرفتن به امامزاده می‌رفتند و آنجا می‌ماندند. تکه ای از لباس‌شان را به ضریح گره می‌زدند تا مراد بگیرند. بعضی درختان نیز - به عقیده عوام- نظرکرده بودند و بعضی از مردم نی‌ریز برای تحقق آرزوهای‌شان، قطعه پارچه‌ای به شاخه‌های درخت گره می‌زدند.

مردم عقیده داشتند که ارواح خبیثه باعث همه مشکلات و مصائبند، به تصور آنها بعضی مکانها محل مخصوص این ارواح بود، مثل آبشارها، زیرا آبشار مانع آن می‌شد که این ارواح به آسمان بروند، پس ارواح خبیثه در آنجا جمع می‌شدند. برای کنترل این ارواح شرور و خبیث به آیاتی از قرآن و انجام اعمالی متوسل می‌شدند. ارواح خوب هم وجود داشتند و مردم به آنها توسل می‌کردند. ترس از چشم زخم در آن زمان خیلی رایج بود. به اعتقاد مردم آنهایی که چشمشان شور بود خواسته یا ناخواسته می‌توانستند باعث خیلی از حوادث بد شوند. داستانهای مربوط به تاثیر چشم شور افراد بسیار زیاد بود. پدر و مادرها برای حفظ فرزندان‌شان از چشم زخم به گردن آنها نظرقربانی آویزان می‌کردند یا «و این یکاد» می‌خواندند. گاهی از یک دعانویس دعای نظر می‌خواستند. همچنین مردم از کتاب قرآن برای رفع چشم زخم استفاده می‌کردند. آنها که می‌توانستند قرآن بخوانند، برای دفع شر، قرآن کوچکی را داخل کیسه ای به گردن خود آویزان کرده و می‌گفتند این اعتقادات مبنی بر احادیثی از قول حضرت محمد و امامان است. به این احادیث اعتقاد داشتند و علما و روحانیون و ملاًهایی که دانشی داشتند آنها را تفسیر می‌کردند. عقاید مذهبی مردم را عقاید و خرافاتی شکل می‌داد که هیچ ربطی به اسلام و دیانت حضرت محمد نداشت.

مردم نی‌ریز آنچه از قرآن و احکام و تاریخ اسلام می‌دانستند، همه را از طریق گوش دادن به روضه خوانی ها و پای منبر ملاًها یاد گرفته بودند. ملاًها از طریق تکرار مداوم داستانهای مذهبی که اغلب آنها را به‌دلخواه خودکم و زیاد می‌کردند، عقاید مردم را شکل می‌دادند و تقویت می‌کردند. برای مردم نی‌ریز، ملاً نماینده اسلام و مسئول همه امور دینی بود. مردم کشاورز و عامی خودشان را پائین‌تر از کسانی می‌دانستند که عمامه بر سر داشتند و می‌توانستند قرآن بخوانند و سخنرانی کنند، و برای آنها ارج و قرب بالایی قائل بودند. اگر روحانی ممتازی به نی‌ریز می‌آمد- همانطور که در داستان این کتاب آمده است- حرف او برای همه حجّت بود.

مردم نی‌ریز شیعه بودند و بخصوص داستان شهادت امام حسین را از مراسم محرم خوب یاد گرفته بودند. بر اثر شنیدن مکرر این داستانها مردم نی‌ریز معتقد بودند که شهادت والاترین و مقدس‌ترین اعمال است و توده عوام در اعماق قلب خود باور داشتند که دفاع از دین خدا حتی اگر با خشونت همراه باشد، محبوب است.

این عقاید را مآلاها در مساجد محلات مختلف نیریز در مردم تقویت می‌کردند. هر مسجدی چندین مآلا داشت و برجسته‌ترین‌شان، نماز جمعه را در مسجد جامع و بزرگ شهر اقامه می‌کرد. این مسجد در محله چنارسوخته واقع شده بود. مآلاها بر زندگی و مال مردم و به ثروتی که از کار کشاورزان بر روی زمین‌های وقفی حاصل می‌شد، نظارت داشتند. اهالی نیریز به روحانیون خود اعتماد داشتند و هرچه آنها می‌گفتند را با جان و دل می‌پذیرفتند. اما این روحانیون خود درک کاملی از اسلام نداشتند و به همین جهت مردمی هم که بی سواد بودند و به این مآلاها اقتداء می‌کردند هم در ذهن خود چیزی جز خرافات و درک ناقص از تعالیم اسلامی نداشتند.

دهه اول محرم، زمان اوج احساسات معنوی مردم بود. در این روزها مآلاها روضه امام حسین می‌خواندند و مردها در مسجد جمع می‌شدند و زنها هم پشت پرده در خیابانها و کوچه‌ها یا بالای پشت بام منازل می‌نشستند و گوش می‌دادند. روضه‌خوانی، احساسات مردم را از آن همه ظلم و ستم به امام‌شان به‌جوش می‌آورد. با تمام شدن روضه، هنگام ظهر دسته‌های سینه‌زنی از مسجد بیرون می‌آمدند و با شمشیر و قمه خودزنی می‌کردند، و رگه‌های خون روی بدن برهنه آنها کفن سفیدی که بر تن خود و کودکانشان کرده بودند، را خونین می‌کرد. زنها هم گریه و شیون می‌کردند. این نمایش خشن، برای نشان دادن ارادتشان به سیدالشهداء و شریک شدن در مصائب و رنج او در راه حق و حقیقت بود.

در میانه این خرافه و دین‌زدگی، جامعه نوظهور بهائی در پرتو نور دیانتی جدید زندگی می‌کرد. داستان ما- بهائیان ایران- یکی از داستان‌هایی است که در آن شعله ایمان را حتی در برابر آزار و شکنجه روشن نگه داشتیم و تعالیم بهائی را به فراسوی مرزهای ایران، شهر به شهر و روستا به روستا بردیم؛ به جاهایی که حتی اسم آنها هم به گوشمان نخورده بود.



## فصل یکم :

### مردمانی غمگین

تنها تاریکی را به یاد می آورم. هنگامی که خورشید پنهان می شد چیزی جز سوسوی چراغ نفتی باقی نمی ماند که در نور آن گهگاه چهره ای آشکار و سپس ناپدید می شد. بارش باران را به یاد می آورم وقتی که جوی ها پر از گل و لای می شد و گاهی نیز بر سنگفرش خیابان ها جریان می یافت. زنانی را به یاد می آورم که پوشیده در چادرهای سیاه مثل سایه حرکت می کردند. مآلهایی را به خاطر می آورم که در مسجدها روضه می خوانند و اشک مردم را در می آوردند .

نی ریز را به خاطر می آورم؛ مردمانی غمگین، در دور باطل و بی انتهای چهل مکرر.

روستای ما احتمالاً در از ابتدای عمر هزار ساله خود، تا زمان تولد من تغییر چندانی نکرده بود. صبح زود کشاورزان و چوپان ها به سمت مزارع و مراتع شان راه می افتادند و در مسیری قدم برمی داشتند که بیشتر پدران و پدربزرگهای شان رفته بودند .

مردم از جاده ای خاکی که درست جلوی در چوبی خانه ما بود رفت و آمد می کردند. خانه ای دو طبقه، ساخته شده از گل و آجر که از یک طرف به جاده اصلی و از طرف دیگر به کانال آب راه داشت ، به طوری که یک بار فصل بارندگی، آب کلّ خانه ما را گرفت. بستر کانال در فصل های خشک، زمین بازی ما بود. من و بچه های محل، هر چه سنگ و چوب آنجا بود برای بازی جمع می کردیم. آن وقتها دو تیله درخشان، دارایی ارزشمند من بود. هنوز هم که هنوز است درخشش و تاللو نور بر بلورهای رنگی مرا یاد تیله ها و دوران کودکی ام می اندازد.

فقط اتاق های طبقه بالا پنجره داشتند. پشت بام حفاظهایی داشت که می شد پشت آنها پناه گرفت. در آن شهر مسلمان نشین، ما بهائی بودیم و از آنجا که بسیاری از مردم رفتار دوستانه ای نشان نمی دادند خانه ما و چند خانواده بهائی دیگر،

برای حفظ امنیت‌مان کنار هم قرار داشت. مغازه عطاری پدرم در بازار سنگ‌باران شده بود. به همین خاطر او هرچه در مغازه سالم مانده بود را با خود به اتاق کوچکی که در کنار خانه داشتیم آورد و همان‌جا گیاهان دارویی و ادویه می فروخت و از این طریق زندگی می گذرانیم. بهائی‌های دیگر، موقع ضرورت از جاده خاکی جلوی خانه ما رد می شدند و برای خرید یا کارهای اداری به شهر می رفتند. تنها یک روز استفاده از حمام مجاز بود.

من تا حدود شش سالگی با مادرم به حمام می رفتم. این قدر این خاطره ها را دوست داشتم که بعدها در بزرگسالی هم با خاطرات خوش آن روزها دوش می گرفتم. لباس‌های‌مان را در بیرون حمام قسمت رختکن یا سربینه درمی آوردیم. زنان آنگ‌های رنگی که از خانه با خود می آوردند، دور خود می پیچیدند و کنار حوضچه ها می نشستند، بدنشان را آب می کشیدند و بعد به داخل گرمخانه می رفتند. ساعت‌ها می نشستند تا گرما و رطوبت، پوست بدنشان را آماده کیسه کشی کند. در این مدت کلی اخبار و شایعات را رد و بدل می کردند و گاهی برای پسرشان عروس انتخاب می کردند، شیرینی می خوردند، حنا می بستند، غذا و میوه می آوردند. بعد دلاک را صدا می کردند تا آنها را کیسه بکشد. (دلاک زنی با دستهای قوی بود که تند تند کیسه می کشید. در حمام مردانه هم همیشه یک سلمانی حاضر بود که سر مردان را اصلاح می کرد، ریش و سبیل‌شان را می زد و دندان هم می کشید.) وقتی لیف زدن هم تمام می شد، داخل حوضچه‌ای به نام خزینه می رفتیم تا سر و بدن مان را آب بکشیم، آب آنجا همیشه کثیف بود چون در طول هفته همه مشتریان حمام داخلش شده بودند

که من از نزدیک شدن به آن هم چندشم بودم. حضرت بهاء‌الله در احکام خود بهائیان را از ورود به آب خزینه نهی فرموده‌اند. ما بعد از تمام شدن کارمان حمام را تمیز می کردیم ، چون می دانستیم مسلمانان معتقدند اگر بهائی وارد آب گُر و پاک بشود هم آن را نجس می کند.

در خیابان‌ها در معرض تعصبات شدید همشهری‌هایی بودیم که مآلاها یادشان داده بودند از بهائی‌ها متنفر باشند. کوته‌بینی آنها را در جهل نگه داشته بود آزار و اذیت بهائیان نه فقط در حمام، بلکه همه جا و همیشگی بود. مآلاها مدام بر علیه بهائیان مطالبی به هم می بافتند و مسلمانان را از دوستی و آشنایی با بهائیان بر حذر می داشتند. مردم چشم و گوش بسته در جهل و نادانی غرق بودند. زندگی سخت ، رقت قلب آنها را از بین برده بود. بسیاری از مردان برای آرامش جسم و ذهن خود به کشیدن تریاک که خودشان می کاشتند پناه می بردند. در مسجد نزدیک خانه ما مآلابی با یک بلندگوی کهنه و قراضه با صدای بلند سخنان تحریک آمیزی بر علیه بهائیان می گفت. تکرار این سخنان غرض‌ورزانه بر روح و روان خانواده ما نیز تاثیر می گذاشت. و زندگی را بر ما سخت می کرد. این در حالی بود که اهالی شهر مردمی بخشنده و فهیم هستند.

خانه ما بسیار شبیه بقیه خانه های روستایی ایران بود. اتاق‌هایی مربع شکل که هیچ دری به هم نداشتند و تنها ورودی به آنها از سمت حیاط بود. حوض آبی وسط حیاط قرار داشت که با تکه سنگهای بزرگ ساخته شده و روی سنگ و سطح آب را خزه های سبز پوشانده بود. وقتی به داخل حوض می پریدیم هم‌رنگ آب، سبز می شدیم . چند درخت سیب در باغ بود که ما برای چیدن میوه از آن بالا می رفتیم.

(در همین خانه بود که با حضور تعداد زیادی از دوستان و آشنایان ختنه سوران من برگزار شد. علی‌آقا، که در بازار دکان سلمانی کوچکی داشت قرار بود مراسم ختنه را انجام دهد.) البته توصیه ای به ختنه کردن در دین بهائی نیست و این بیشتر به عنوان فرهنگ خاورمیانه‌ای متداول است.) علی‌آقا کارهای زیادی می‌کرد. وقتی به مغازه کوچک او می‌رفتیم روی همان صندلی که موهایمان را می‌زد، موقع بیماری برایمان زانو می‌انداخت و اگر دندانمان درد می‌کرد با انبرش آن را می‌کشید. علی‌آقا موقع ختنه مرا که پسری ده ساله بودم، در بغل رئیس محفل بهائیان نی‌ریز، جناب حسامی نشاند. با تیغ تیزش را ضد عفونی کرد و مراسم ختنه را انجام داد. خون راه افتاد، فریادم به آسمان رفت و مهمانان هلهله کردند.)

اتاق اصلی خانه ما، هم اتاق خوابمان بود هم اتاق غذاخوری. کف آن با یک پتو پوشانده شده بود. ما روی آن می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم. وسایل پخت و پز مثل کتری و لیوان در قفسه ای کنار اتاق بود. در مراسم مختلف غذا مرغ می‌پختیم. غذای معمولمان بادام و نان خانگی و سرکه و شیر بود. ما غذا را از ظرف اصلی برمی‌داشتیم و لقمه می‌گرفتیم و با چای لقمه را پایین می‌دادیم. سماور گوشه اتاق همیشه می‌جوشید و چای آماده بود. یک روز که داشتم از رختخواب‌ها بالا می‌رفتم تا خیابان را نگاه کنم، سماور واژگون شد و آبجوش روی بدنم ریخت و اثرش برای همیشه باقی ماند.

خوراکی و خشکبار را در خمره های گلی در گوشه دیگر اتاق نشیمن نگهداری می‌کردند تا از حمله حشرات موزی و موش در امان باشد. پنیر بز را در مشک های کوچک از سقف خانه آویزان می‌کردند تا از دستبرد گربه مصون باشد. تنها فضای رسمی «مهمانخانه»، اتاقی بود مخصوص مهمان های نورچشمی آراسته گذاشته بودیم و در آن بهترین فرش و چند صندلی راحتی همیشه از تمیزی برق می‌زد.

شب‌ها که خانه در تاریکی کامل فرو می‌رفت نور نارنجی رنگ چراغ نفتی کوچک اتاق نشیمن تنها روشنایی بود که سوسو می‌زد. نور این چراغ آنقدر ضعیف بود، که در کنار آن هم نمی‌توانستم چیزی را به درستی ببینم. در تاریکی مطلق حیاط، چشم چشم را نمی‌دید و اگر عقرب یا ماری از سوراخ خود بیرون می‌آمد، دیده نمی‌شد و به همین دلیل برای شنیدن هیس هیس مار گوش‌مان تیز بود. در دیوار مانع ورود حیوانات وحشی به درون خانه می‌شد. تعریف می‌کردند که وقتی دو-سه ماهه بودم، سگ ولگردی پی غذا، به خانه ما آمد و مرا با قنداقم تا بیرون از حیاط کشید، بعد آنجا رها کرد و رفت. وقتی متوجه گم شدن من شدند و دنبالم گشتند مرا بیرون خانه پیدا کردند که همچنان خواب بودم.

شب‌ها در وسط اتاق نشیمن رختخواب پهن می‌کردیم و من و پدر و مادرم، خواهر و برادرانم، پنج عمه و مادر بزرگ همه با هم در این اتاق می‌خوابیدیم. زمستان ها گرسی می‌گذاشتیم، بعد در اتاق را محکم می‌بستیم تا کم‌کم هوای اتاق با بخاری هیز می‌گرم شود. ما زیر پتو می‌خوابیدیم و حتی برای حیواناتمان هم پتو می‌انداختیم که در سرما زنده بمانند. وای از آن‌که نیمه شبی مجبور بودی به توالتی بروی که در گوشه حیاط خانه بود، باید در آن تاریکی شب آفتابه را از آب پر می‌کردی، تمام طول حیاط را می‌رفتی، ته حیاط اتاقی بود که داخل آن چاله عمیقی کنده بودند و در واقع مستراح یا توالت بود. هراس و نگرانی من در آنجا همیشه این بود که مبادا با یک اشتباه کوچک به داخل آن چاله بیفتم.

بعد از سر گذراندن این خطر، در بازگشت با اینکه صدای دام و مرغ و خروس‌ها را از پشت دیوار طویله می شنیدم ولی از ترس حمله سگ‌ها تمام طول حیاط را با دلهره می دویدم.

طبیعتی که از پشت در خانه ما شروع می شد. همان قدر که برایم ترسناک بود، مرا نیز به خود جذب می کرد. نسیمی که از این باغستان‌ها می وزید، فرحبخش بود و عطر شکوفه‌های تازه را با خود می آورد و برای لحظاتی ما را از غم‌های زندگی دور می‌کرد.

در فصل برداشت محصول همه اعضای خانواده حتی زنان و بچه‌ها به همراه کارگران به چیدن و شکستن بادام، جمع آوری مغز بادام، خشک و آماده‌کردن آن می پرداختیم. سپس بادام‌ها را در کیسه، بار الاغ می‌کردند و برای فروش به بازار می‌فرستادند. بادام محصول عمده اقتصادی بود و بسیار ارزشمند به حساب می‌آمد. ما که چند باغ داشتیم وضعمان خوب بود. بسیاری از خانواده‌ها اجاره‌دار بودند و باید حدود شش/هفتم از محصولشان را به مالک زمین می‌دادند. گاهی بعضی اربابان بی‌انصاف کارگران را به چوب می‌بستند و نظرشان این بود که این‌طوری مطیع‌تر می‌شوند. پدربزرگ مادری‌ام املاک زراعتی زیادی داشت. می‌گفتند او ارباب سختگیر، اما منصفی بود.

آب کشتزارها و آب انبارهای شهر از طریق قنات‌های زیرزمینی تامین می‌شد که چندین قرن پیش استادکاران ماهر طراحی کرده و ساخته بودند. تهیه آب مصرفی خانه، وظیفه من بود که با بستن دو کوزه گلی بزرگ دو طرف الاغ به چشمه می‌رفتم. آنجا کوزه‌ها را از آب پر می‌کردم و برمی‌گشتم. در نزدیکی خانه ما آب انبار بزرگی هم بود ولی آنجا ترجیح می‌دادم نروم، چون باید از چهل پله خیس و لیز پائین می‌رفتم، کوزه را آب می‌کردم، بعد با کوزه پر دوباره بالا می‌آدم تا آب را به خانه برسانم. گاهی هم بچه‌ها کوزه مرا که بهائی بودم می‌شکستند.

آن سوی مزارع و تپه‌ها، در ارتفاعات بالاتر می‌شد معنای آزادی را حس کرد. جایی‌که شکارچیان به شکار کبوتر، بلدرچین، آهو و بز کوهی می‌رفتند. آنان مدت‌ها در دامنه کوه سکنی می‌گزیدند. روزها به شکار مشغول بودند و شبها در حفره‌های سنگی که سقف آنها را با شاخ و برگ درخت می‌پوشاندند<sup>5</sup> استراحت می‌کردند. آنان نقاط مناسب شکار را می‌شناختند و عادات زندگی حیوانات را بلد بودند و از زوزه گرگ و غرش پلنگ در آن ارتفاعات هیچ ترسی نداشتند. چوپانان با طلوع خورشید گله‌های خود را برای چرا می‌بردند و غروب برمی‌گرداندند. صدای زنگوله‌ها خبر رسیدنشان را می‌داد.

حتی در آن کوه زیبا هم نشانه‌هایی از بغض و کینه بود. در سال 1853 صدها بابی خود از کوه بالا رفتند و در قلعه پناه گرفتند تا در برابر هزاران نیروی نظامی و مزدور که از طرف حاکم شیراز گسیل شده بودند از خودشان دفاع کنند. زنان و دختران و خواهران شجاع برای کمک به آنها پیوستند. نتیجه قابل پیش‌بینی بود. عده زیادی کشته شدند، بقیه هم به اسارت درآمدند و همراه سرهای بریده به شیراز فرستاده شدند. شیراز برای جشن و پایکوبی آماده شده بود و چنان کارناوال وحشتی راه افتاده بود که بسیاری از اهالی از ترس به خانه برگشتند. از پس سالها هنوز آثار آن خشونت هولناک

---

<sup>5</sup> در زبان محلی "بورد" می‌گفتند

در این کوه‌ها احساس می‌شود. ما در تعطیلات امری، به قلعه خواجه می‌رفتیم و به یاد شهدا که از نزدیکان و وابستگان ما بودند دعا می‌خواندیم. قلباً می‌دانم که این مکان زیارتگاهی برای آیندگان خواهد شد.

پس از وقایع وحشتناک در نیریز، هر سال در ایام ماه محرم رسم بابی‌کشی برقرار بود. در ایام عاشورا و تاسوعا، ما درهای خانه را قفل زده و با گذاشتن تیر و تخته در پشت آن، محکم کاری می‌کردیم. یک سال عاشورا، سگ ما، که من خیلی دوستش داشتم، بیرون خانه بود، مردم آنقدر او را با سنگ و چوب زدند که حیوان بیچاره تلف شد. مردم برای برگزاری مراسم عزاداری امام حسین در کوچه و بازار بودند و برای مظالم وارده بر آن حضرت شیون و زاری می‌کردند. چون ریختن خون همسایه‌های بهائی را مباح می‌دانستند، ما خود را در خانه پنهان می‌کردیم و اغلب روی پشت بام ترسان و لرزان مواظب حرکات همسایه‌ها بودیم. صبح خیلی زود دسته اصلی عزاداران کفن پوشیده بیرون مسجد جمع می‌شدند، گاهی با صدای بلند *الله اکبر* می‌گفتند و زاری می‌کردند. کم‌کم که عده بیشتری به آنان می‌پیوست، صدای-شان نیز بلندتر می‌شد و در نیمه‌های روز، هیجان جمعیت به اوج می‌رسید و زاری‌ها به فریادهای دلخراش تبدیل می‌شد. آنگاه دسته‌های عزاداری راه می‌افتادند. برخی از عزاداران با مشت بر سر و سینه خود می‌کوبیدند، بعضی سر خود را با قمه می‌شکافتند تا خون جاری شود و کفنی که دور خود پیچیده بودند به یاد شهدای صحرای کربلا خونین می‌کردند. گاه با زنجیر چنان محکم بر پشت و سینه خود می‌کوبیدند، که آثار کبودی روی پوست بدنشان پیدا می‌شد. بعضی از شدت درد بیهوش می‌شدند. حتی بعضی از زنان نیز که برای تماشا آمده بودند از شدت شیون و زاری دچار حالت هیستری شده و غش می‌کردند. در تمام این مدت مخصوصاً وقتی عزاداران از جلوی خانه ما می‌گذشتند، در دل دعا می‌کردیم که حواس‌شان به عزاداری مشغول باشد و به ما آزار نرسانند.

با خواندن آثار بهائی فهمیده بودیم که این حالات و رفتار ارتباطی به دین اسلام و حضرت محمد(ص)، قرآن و شهادت حضرت امام حسین ندارد و خرافاتی است که میام مردم طی قرن‌ها شکل گرفته و رواج یافته است. باور به ارواح خبیثه و سرنوشت محتوم، اهمیت به طلسم و جادو و ترس از چشم زخم، مردم شهر ما را خرافاتی کرده بود. رفتن به مسجد که یک وظیفه شرعی بود بینش معنوی کسی را بالا نمی‌برد. موعظه‌های طولانی را می‌شنیدند و آراء فقهی علماء و روحانیون قرون گذشته - که در قالب چند جلد توضیح المسائل درباره سوالهای فقهی پیش پا افتاده و بی محتوا با صحافی چرمی در طاقچه اتاق ملاً جای داشت - به نظرشان با ارزش و معتبر می‌رسید، اما کمتر کسی شناخت درستی از حقیقت قرآن داشت. اکثر مردم بی سواد بودند و تنها عده کمی، بنا بر ذوق و علاقه خود آیاتی از قرآن، چند بیت شعر، ضرب‌المثل‌های عامیانه و حکایت می‌دانستند. ولی چیزی درباره مسائل زندگی و عادات سرزمینهای دیگر نمی‌دانستند. سواد در طبقه علماء و روحانیون محدود بود. آنها تعیین می‌کردند که این مردم بی سواد چه باید بدانند و چه باید بکنند. مسائل مخالف با نظرات خود را توهین به مقدّسات دانسته و اگر لازم بود مردم را به مخالفت و خشونت وامی‌داشتند. در چنین شرایطی، تعالیم بهائی با ایده‌های پیشرو و مترقی مانند تسلسل ظهور ادیان و تساوی حقوق رجال و نساء برای آنها کفر محسوب می‌شد.

در همان زمان هم شیوه زندگی ما بهائیان بسیار متفاوت از بقیه مردم شهر بود. جلسات بهائی فرصتی بود تا ساعاتی به دور از تنش و نگاه‌های خصمانه همشهریان آسوده با آرامش و تفریح، فنجانی چای بنوشیم و گپی بزنیم، سرودهای

امری بخوانیم، با مطالعه آثار مبارکه و تفکر و صحبت درباره آن‌ها به درک عمیق‌تری دست پیدا کنیم و ایمان داشته باشیم که روزی این تعالیم عالمگیر خواهند شد. خدمت، سرچشمه انرژی ما بود، و امیدوار بودیم بتوانیم دنیایی جدید و عاری از تعصبات بسازیم. در این جمع‌ها توقعات حضرت ولی امرالله را می‌خواندیم که در آن بشاراتی از سراسر عالم درباره پیشرفت جامعه اسم اعظم و اخباری درباره تحولات جهان پیش رویمان قرارداشت. این مطالعات افق‌های دنیای ما را گسترده می‌کرد و ما را از تنگنای روستای دورافتاده خود، به جهانی وسیع می‌برد و با شهرهایی در دنیا آشنا می‌کرد که هرچند ممکن بود هیچ‌وقت آنجا را نبینیم اما درباره‌شان می‌دانستیم. این داستان‌ها ما را از چهاردیواری خانه‌ای با کوچه‌های خاکی و محیط بسته شهرمان به دوردست‌ها می‌بردند و ما را به آینده امیدوار می‌کرد و به ما قدرت می‌داد تا در برابر سختی‌ها استقامت کنیم.

ساختمان حظیرة القدس با خانه ما کمی فاصله داشت، حیاط باصفایی بود که پس از عبور از کنار چند درخت زیبا به سالن بزرگ می‌رسیدی و کتابخانه‌ای در کنار آن بود. (در نیریز آن زمان - شهری که تقریباً همه مردمش بی‌سواد بودند - ما در قفسه کوچکی در حظیرة القدس کتابخانه داشتیم.) حیاط بزرگ آن اغلب محل ملاقات احبای نیریز بود تا ساعاتی را در آن فضای مصفاً بگذرانند.

برای من جلسات بهائی جمع‌های ساده پرمحبتی بود که احساس می‌کردم آنجا همه مرا دوست دارند. با دوستانم می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. خوشبختانه، خانه ما نیز مرکز فعالیت‌ها بهائی بود. پدرم بیشتر از شغلش، برای خدماتش در سمت منشی محفل محلی وقت می‌گذاشت. پدر و پدر بزرگ او نیز از اولین مؤمنین نیریز بودند و در زمان خود اعتبار و احترام خاصی داشتند.

من تحت نظر زنان خانواده یعنی مادر، مادر بزرگ و عمه‌هایم بزرگ شدم. نام مادرم بشری بود. او در زندگی سختی‌های زیادی را تجربه کرد. اگرچه دقیقاً نمی‌دانست در چه سنی به خانه شوهر رفته، ولی گمان می‌کرد احتمالاً در پانزده سالگی عروس شده چون کوچکترین فرزند خانواده بوده است. او همیشه می‌گفت که قدیم‌ها سن پسران را کمتر می‌گفتند تا بتوانند سربازی را عقب بیندازند و سن دختران را زیادت‌تر می‌گفتند تا اگر خواستگاری هست پا پیش بگذارد. همسایه‌ها فکر می‌کردند مادرم با آن چهره جوان و زیبا و چشمان درشت قهوه‌ای خواهر بزرگترم است و باور نمی‌کردند او مادر من باشد. از همان نوجوانی، زندگی‌اش در بچه‌داری و خانه‌داری یک خانواده بزرگ خلاصه شده بود. برای ادب کردن ما، بخصوص من که بچه پر شر و شوری بودم، ما را از لولو، دیو یا بچه خوره می‌ترساند. شب موقع خواب بالای سرمان می‌نشست و با آهنگی سوزناک برایمان لالایی‌های در رثای شهدای نیریز می‌خواند.

زندگی‌اش در خانه و با بچه‌ها می‌گذشت. دوستان اندکی داشت و از شهر فقط تعریفش را شنیده بود. زندگی اجتماعی او به همین محدود می‌شد. مانند همه زنان آن زمان، امکان تحصیل و شانس فعالیت اجتماعی و پیگیری علایق و استعدادهایش را نیافته بود ولی علی‌رغم بی‌سوادی، بسیار زرنگ و باهوش بود و همیشه راحل‌های خردمندان‌های در آستین داشت.

سختی های زندگی روزمره و فشارهای روحی بر خانواده و جامعه بهائیان، مادرم را به بیماری سل مبتلا و سلامتش را مختل نمود. به دلیل شدت بیماری و مسری بودن آن مجبور شدند مرا که نوزادی بیش نبودم از او جدا کنند و مادرم را برای درمان به شیراز بفرستند. طبیعی است این جدایی مرا رنجور، و بیماری او را بدتر کرد. من با شیر دایه های متعددی بزرگ شدم. گویا در طول دوره درمان مادرم حدود چهل زن دایه من شدند.

بعدها وقتی بزرگ شدم به سختی کار این زنان پی بردم و دانستم با همه سختی ها و دشواری های زندگی شان چه محبت هایی به من کردند و من با همه مشکلات این شانس را داشتم که از دوران کودکی شادی برخوردار شوم.

## فصل دوم:

### حفظ الواح

حتی آن دیوارهای کاهگلی ویرانه، اتاق های بی پنجره و سقف های فرو ریخته قلعه خواجه عظمت مردی را به من خاطرنشان می کند که استقامت و مقاومت شجاعانه او باعث آغاز حیات بهائی خانواده من و دیگر بهائیان نی ریز شد. در دوران کودکی اغلب با دوچرخه به آنجا می رفتم و آن دور و بر می چرخیدم، از روی دیوارهای فرو ریخته می پریدم و به همه گوشه های قلعه سرک می کشیدم، با تکه چوبی خاک را زیر و رو می کردم و به دنبال ردی از گلوله ها و خمپاره ها بر سطح زمخت خشت های شکسته دیواره ها دست می کشیدم. اما آنجا حالا فقط صدای بال حشرات می آمد. فریادهای



اصحاب قلعه، صفر گلوله ها و غرّش توپ های سربازان دولتی فقط ذهن و خاطره بازماندگان اصحاب قلعه به جا مانده بود.

این قلعه قدیمی متروکه در لابلای خشت و سنگ و خاک در بیرون از شهر و نزدیک باغ های میوه و کشتزارها در کنار رودخانه ای قرار داشت که ما اغلب روزهای تعطیل برای تفریح به آنجا می رفتیم. من گشتن در آن منطقه، تماشای قلعه و شنیدن سرگذشتش را بسیار دوست داشتم.

صد و هفتاد سال پیش<sup>6</sup> عالم بزرگ جناب وحید با همراهان خود به این قلعه آمدند و آن را بازسازی کردند تا در برابر حمله سربازان از خود محافظت کنند. همراهان او اکثراً از ساکنین نیریز بودند و از مؤمنین باب بودند. باب در آن زمان خود را پیام آوری از سوی خدا معرفی می کرد و از مردمان می خواست تا برای انقلاب روحانی که در پیش است خود را آماده کنند. یحیی دارابی که یکی از برجسته ترین علماء و از معتمدین شاه بود از جانب وی به ملاقات باب رفت تا ارزیابی خود را از جریان به شاه گزارش دهد. اما در مواجهه با باب قلبش دگرگون شد و به او ایمان آورد. باب به او لقب «جناب وحید»<sup>7</sup> را عطا کرد و وحید با خود عهد کرد تا تمام زندگی اش را وقف اعلان تعالیم باب کند.

وقتی جناب وحید به نیریز رسید همه را در مسجد جامع کبیر گرد آورد. همه با شور و شوق برای شنیدن وعظ او جمع شدند اما آنچه که شنیدند را نمی توانستند باور کنند: وحید گفت که خداوند پیام جدیدی برای بشریت فرستاده و این پیام آور جدید باب است. به آنها انذار کرد که پس از ممکن است محتمل مصائب شدیدی بشوند و باید برای آن آماده گردند. موجی از هیجان حاضرین را فرا گرفت و همگی به دنبال جناب وحید به خیابان ریختند. هر بار که او سخنرانی می کرد عده بیشتری ایمان می آوردند.

این شور و هیجان زیاد، به مذاق حاکم نیریز خوش نیامد. با ترس از این که شرایط جدید ممکن است موقعیت او را به چالش بکشد. او سربازان خود و تفنگچیان مزدور روستاهای اطراف را جمع کرد و سراغ بابیان فرستاد. ملا عبدالحسین نیریزی<sup>8</sup>، جدّ ششم من، اولین کسی بود که در این تیراندازی مجروح شد و از بام به پایین پرت شد. هر چند شهادتش سه سال بعد از این حادثه رخ داد، جناب وحید، او را اولین شهید نیریز خواند.

جناب وحید تصمیم گرفت به قلعه متروکی در خارج از شهر نقل مکان کند تا برای دفاع در برابر حملات تفنگچیان حاکم آماده شود. در همین حال حاکم، در یکی از روستاهای مجاور خود را پنهان کرد و به مقامات دولتی در شیراز نامه نوشت و تقاضای کمک کرد. با درخواست های مکرر و پرداخت رشوه فراوان صدها سرباز روانه نیریز شدند و قلعه

<sup>6</sup> 1850 م.

<sup>7</sup> به معنای یکتا و بی نظیر

<sup>8</sup> ملا عبدالحسین مرد باتقوایی بود. او برای استقبال از جناب وحید کیلومترها پیاده رفت و پس از شنیدن پیام الهی مؤمن شد. جایگاه مهم اجتماعی اش در نیریز و پیشینه تربیتی او به عنوان یک ملای مسلمان مانعی برای ایمان آوردنش نبود. او با تمام قلبش تعالیم جدید را پذیرفت. او بذر اعتقاد به دیانت بابی و بهایی را در خاندان ما کاشت.

را محاصره کردند. روزها به نبرد میان بابیان و سربازان می‌گذشت. سربازان به‌خاطر پول کمی که می‌گرفتند می‌جنگیدند اما انگیزه بابیان عواطف روحانی‌شان بود و می‌دانستند که تاریخ‌ساز می‌شوند.

محاصره با حیله حاکم پایان یافت. جناب وحید به اصحاب خود توضیح داد که هرچند اطمینانی به تضمین امنیت‌شان از طرف حاکم ندارد، اما چون قرآن مهر شده فرستاده‌اند بابیان به احترام کتاب خدا شرط را می‌پذیرند تا صلح طلب بودن خود را نشان دهند. وقتی جناب وحید از قلعه بیرون رفت بعد از سه روز او را دستگیر کردند و بقیه یارانش را محاصره و قتل‌عام نمودند. جدّ پنجم من به نام ملاً تقی، پسر ملاً عبدالحسین نیز در همانجا شهید شد.

جناب وحید را در خیابان‌ها گردانند و اوباش و مردم جاهل به ایشان هجوم آوردند و بدنش را مجروح کردند و سرش را بریدند. همه اینها به تحریک ملاًها صورت می‌گرفت و حالا از این که می‌دیدند مواضع خودشان محفوظ مانده احساس امنیت و رضایت می‌کردند. در طول شب، آنچه از بدن جناب وحید به جا مانده بود را دفن کردند. بقیه اسراء را پیاده به شیراز بردند و آنجا در ملاءعام گردن زدند. خانواده‌های بابی از هم جدا و پراکنده شدند.

حضرت شوقی افندی در کتاب قرن بدیع واقعه‌نی‌ریز را اینگونه توصیف می‌نماید:

«... علما و زمامداران امور به یکدیگر پیوستند و در اضمحلال فتنه مظلومه عقد اتحاد بستند. بابیان نیز به روش معهود قبل از آنکه دست به دفاع بگشایند و در مقابل حملات متجاوزین قیام نمایند، رسماً و علناً اظهار داشتند که به هیچ وجه قصد اخلال در شئون مملکت و یا مخالفت با حقوق و اختیارات حقّه سلطنت را نداشته و ندارند و این حقیقت را بار دیگر با توسل به ذیل صبر و استقامت و قبول هر گونه عناد و اضطهاد از طرف دشمنان حقود، ثابت و مدلل ساختند و باز نظیر وقایع مازندران هنگامی که مبارزات شدت یافت و آثار ضعف و زبونی در صفوف دشمن محسوس گردید، ظالمان به ذیل خیانت متشبث شدند و به کمال دنائت و انحطاط به قتل و کشتاری دست زدند که از لحاظ خوف و دهشت و ایجاد رعب و وحشت از حوادث مازندران صعبت‌تر و فجیع‌تر بود. در این وقایع جناب وحید و جمع کثیری از اتباع و پیروان این امر عظیم به رتبه شهادت فائز گشتند. اعداء آن وجود مقدس را با دستار سبز که علامت سیادت انتساب به خاندان رسالت بود، به اسب بسته و با نهایت حقارت و ذلت در کوچه و بازار گردش دادند. سپس رأس مقدسش را از تن جدا ساخته و به حضور شاهزاده در شیراز که از استماع این خبر جشن و سرور برپا نموده بود، به عنوان غنیمت و نشانه ظفر و نصرت ارسال داشتند و هیکل منیرش را بدست نسوان متعصب نی‌ریز سپردند و آن نفوس دنییه با فریاد شغف و مسرت که گویی به فتح و فیروزی عظیم موفق گشته در اطراف جسد به رقص و هلهله پرداختند و با ساز و چغانه به نغمه و ترانه دمساز گشتند.»<sup>9</sup>

ملاً عبدالحسین همراه چهار پسر، سه برادر و خانواده اش به کوه‌های اطراف پناه بردند. حاکم اموال آنان را مصادره کرد. سیّد جعفر یزدی (که از اجداد همسر من است) که در شمار روحانیان عالی مقام بود و املاک فراوان و خانه‌ای اعیانی در بازار داشت، گرفتار شد. نخست عمامه سبز را از سر ایشان برداشتند و او را زندانی کردند. سپس هر روز ایشان را در کنار در ورود انبار غله ایستاده نگه می‌داشتند تا مردمی که در کمبود و قحطی آن سال برای گرفتن اندکی

جو یا گندم می‌آمدند، به صورت ایشان آب دهان بیندازند و در مقابل یک چارک ذرت و ارزن بگیرند. تعریف می‌کردند یکی از مردمان که از این وضعیت خجل و راضی به این کار نبود، جناب آقا سید جعفر او را نزد خود خواسته، گفتند: «بیا تو هم مانند دیگران عمل کن و چارکی از ذرت و ارزن بگیر!» سربازان حکومتی هر روز او را با وضع اسفباری به خانه اهالی بازار که از دوستان و آشنایان او بودند، برده پاهایش را به چوب می‌بستند و تا از صاحب خانه پول نمی‌گرفتند دست از شلاق زدن بر نمی‌داشتند. پس از چند ماه پاهای ایشان متورم شد، طوری که دیگر توان راه رفتن نداشتند. سرانجام حاکم اموال ایشان و حاج محمد تقی را مصادره و آنان را از شهر بیرون کرد.

مدتی بعد سید جعفر یزدی برای ملاقات بابی‌ها به بغداد رفتند و به زیارت حضرت بهاء‌الله نائل شد. حضرت بهاء‌الله «سورة النصح» را به افتخار ایشان نازل فرمودند که در آن درباره ردّ همه پیامبران الهی توسط علمای دین قبل توضیح می‌دهند و به مذمت این کور دلی و غرور می‌پردازند و انذار می‌کنند که مبدا پیرو آنان شوند و از جلوه‌های پروردگار که بندگان بیدار و هشیار می‌بینند غفلت بورزند. در ابتدای آن لوح مبارک مرقوم شده است:

أَنْ يَا حَرْفَ الْجِيمِ اسْمِعْ مَا يَلْقِيكَ حَمَامَةُ الْأَمْرِ فِي أَيَّامِ الْأَنْبِيَاءِ اجْتَمَعُوا عَلَيْهِ أَهْلُ الْكُفْرِ وَالْبَغْضَاءِ بَغِيرِ إِنْزِلِ وَلَا كِتَابِ مِنْ  
اللَّهِ الْعَزِيزِ الْمَحْبُوبِ<sup>10</sup>

ده روز بعد از شهادت جناب وحید، به فرمان دولت ایران و فتوای علما و روحانیون، حضرت باب در تبریز تیرباران شدند. اندکی بعد بار دیگر واقعه شیخ طبرسی و نیریز در زنجان تکرار شد و سربازان دولتی جناب حجت زنجانی و بسیاری از اصحاب ایشان را به شهادت رساندند. در ادامه سیاست آرام کردن کشور، دولت ایران حضرت بهاء‌الله را که در آن زمان بابی و به نام جناب بهاء شناخته می‌شدند، پس از چهار ماه زندانی بودن در سیاه چال، با همه خانواده و دوستان و نزدیکان به شهر بغداد در کشور عثمانی تبعید کرد. از این طریق دولت توانست کشور را ظاهراً آرام کند و بدین‌گونه نهضت بابی به آتش زیر خاکستر تبدیل شد.

بعضی از بابیانی که در خارج شهر، روستاهای نزدیک یا غارها و کوه‌ها مخفی شدند توانستند از مهلکه جان سالم به در ببرند. اما خون‌هایی که ریخته شده بود عطش انتقام را در عده‌ای بیدار کرد. آنها می‌خواستند ریشه این ظلم را بخشکانند، اما شیوه‌ای که در پیش گرفتند با آموزه‌های بابی همخوانی نداشت.

در اوت 1852 چند بابی- از جمله یک نیریزی- شاه را که برای شکار خارج از شهر رفته بود ترور کردند. بهاء‌الله به آنها هشدار داده بود که چنین کارهایی چه عواقبی ممکن است به بار بیاورد اما میل به انتقام چشم عقشان را بسته بود. این سوء قصد شاه را به بابیان بدبین کرد و مهدعلیا، مادرشاه که به جامعه بابی مشکوک بود تحریک کرد تا جایی که یکبارہ قتل عامی از بابی‌ها در سراسر کشور به راه افتاد. در همین زمان بود که جناب طاهره، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های نهضت باب نیز به شهادت رسید.

در پاییز 1852 ، بقية السيف ماجرای دوسال قبل کمکم داشتند به شهر برمی‌گشتند و جامعه بابی درحال شکل‌گیری بود. یکی از رهبران این جامعه جدید، علی سردار، دایی مادر بزرگم از خانواده های نیریزی بود که در زمان جناب وحید بابی شده بودند.

ملا عبدالحسین جزء نوزده نفر اولی بود که برای تحکیم جامعه تلاش می کردند. آنها تصمیم گرفتند در گروه‌های کوچک به خانه‌های بابیان بروند و مؤمنین را با تعالیم باب، که چیز زیادی درباره آن نمی دانستند آشنا کنند. همزمان سردار و یک بابی دیگر، پناهگاه‌هایی در کوه کشف می کردند تا در زمان نیاز بتوانند از آن استفاده کنند.

حاکم شهر که نمی‌خواست جامعه جدید بابی ها در آنجا تشکیل شود، مردان مسلح زیادی را دور خود جمع کرد. علی سردار، حاکم را از قبل آشنا می‌شناخت، اما چون فساد و بی‌رحمی او را بعد از به قدرت رسیدن دیده بود دیگر رفاقتی با هم نداشتند. با توجه به اوضاع به هم ریخته منطقه ای و کشوری، بابیان نگران آزارهای قریب الوقوعی بودند که تهدیدشان می‌کرد. وقتی دشمنی حاکم علنی شد که خبر رسید او برای حمله به آنها برنامه‌ریزی کرده است. چند نفر از بابیان خواستند پیشدستی کنند و - علیرغم تعالیم حضرت باب درباره منع خشونت- انتقام خون جناب وحید و سایرین را بگیرند. این شد که صبح شنبه اول وقت حاکم را در حمام به قتل رساندند.

وقتی مقامات از شیراز برای بررسی امور به نیریز آمدند، رهبران بابی به ملاقات آنها رفتند به امید این‌که از تکرار خشونت‌های چند سال پیش جلوگیری کنند. اما اوضاع خوب پیش نرفت، مخصوصاً وقتی که حرف به اموالی رسید که چند سال پیش با حيله و زور غصب کرده بودند. وقتی خبر ورود نیروهای نظامی حکومت به شهر رسید، بابیان انتظار بدترین برخوردها را داشتند به همین خاطر به کوه های اطراف رفتند و خود را مسلح کردند و آماده جنگ شدند.

جنگ از باغهای خارج شهر شروع و به کوهستان کشیده شد. سنگرهایی در ارتفاعات مختلف ساختند و زنان هم برای کمک به مردان پیوستند، خیلی زود عده بابیان به صدها نفر رسید. مقامات حکومتی هم مزدورهایی از روستاهای اطراف جمع کرد و نیرویشان بالغ بر هزاران نفر شد. صدای آتش گلوله ها و شلیک توپ ها و شعارهای بابی در کوهستان می پیچید. زمستان از راه رسید. در یکی از نبردها، علی سردار به ضرب گلوله کشته شد. دولت یک حمله نهایی را برای درهم شکستن مقاومت بابیان ترتیب داد و صدها نفر نیروی تازه نفس را به بالای کوه فرستاد. در آنجا فقط زنان و کودکان ساکن بودند. ذخیره غذا تمام شده و از آب هم تقریباً چیزی باقی نمانده بود. زنان مجبور بودند خطر را بپذیرند و برای آب آوردن از پناهگاه بیرون بیایند و گاهی مورد تعقیب و یا هدف اسلحه های دشمن قرار می گرفتند.

در آخرین حمله سحرگاهی، بعد از گذراندن یک شب سرد و تاریک، همه بابیان شهید یا اسیر شدند. همه پسران و برادران ملا عبدالحسین در این شب کشته شدند. در شیراز وقتی اسراء را نزد فرمانده بردند، از ملا عبدالحسین پرسید: «پیرمرد تو هم با این ریش سفید و علم و دانایی پیرو سید باب شدی؟» ملا عبدالحسین گفت: «ای کاش قابل بودم تا بتوانم پیرو سید باب باشم!» فرمانده چنان از این پاسخ خشمگین شد که دستور داد دهان ملا عبدالحسین هشتاد ساله را پر از خاک کنند.

پس از آن بسیاری از زندانیان گردن زده شدند، پوست از سرشان کنده، پای پیاده آنها را تا به شهر بردند و در طول راه مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. زنان به عنوان غنیمت به سربازان داده می‌شد و بدین ترتیب، سفر دلخراشی به شیراز آغاز شد. مردان زخمی، زنان تنها، کودکان وحشت زده پیاده کیلومترها از نیریز تا شیراز حرکت کردند. غذا کم بود و پیرها از خستگی رو به موت بودند. نزدیک شیراز سرهای بریده را به سر نیزه زدند و در شهر می‌گرداندند. زنده‌های بابی به عنوان کنیز فروخته شدند. مردان را استنطاق و زندانی کردند. بقیه را هم بی‌کس و بی‌مال در خیابان‌های شهر رها کردند. ملاً عبدالحسین که در آن زمان 80 ساله بود را همراه با گروهی از بابیان به سمت تهران فرستادند. در طول راه طولانی به سمت پایتخت، او توان سفر را از دست داد. مامورین اجازه نداشتند هیچ بابی را زنده رها کنند او هم که توان راه رفتن نداشت، پس همانجا او را سر بریدند و جسد بی سر را رها کردند. چند روز بعد اهالی روستای پیکر او را به خاک سپردند. نزدیک آباده دستور رسید که حرکت سرهای بریده به تهران صلاح نیست و در همانجا همه سرها را دفن کردند. بعدها حضرت عبدالبهاء در لوحی آن محل را «حدیقة الرحمن»<sup>11</sup> نامیدند. اکثر زندانیان در تهران اعدام شدند یا در زندان از دنیا رفتند.

محمد شفیع که به همراه مادرش آزاد شده بود، با حمایت شیخ ابوتراب- امام جمعه شیراز که از محبان حضرت باب بود- مدتی در آن شهر به مکتب رفت. کمی بعد شیخ ابوتراب او را به خاطر ذکاوت و عملش، با سمت تولیت مسجد جامع نیریز به آن شهر بازگردانید.

در این موقع، شفیع توانست در مورد باب و ظهورش تبلیغ کند و در کمک به جامعه بهائی برای بازسازی پس از خرابی‌های به جا مانده کمک کند. او گرسنگان را اطعام می‌کرد و به افراد بیکار شغل می‌داد. همچنین با چند نفر از نیریزی‌ها و افنان یک شراکت راه انداخت که باعث شد شهرشان رونق تجاری بیشتری بگیرد. بعدها خاطراتش از این دوران را یادداشت کرد و از سختی‌ها و تضییقات این دوران شرح مفصلی نوشت.

سالها بعد شفیع و یک نفر همراه، برای دیدن حضرت بهاءالله راهی بغداد شد. یکی از الاغهای آنها را دزدیدند اما باز هم پیاده به راهشان ادامه دادند. در بغداد، شفیع مظهر ظهور الهی را شناخت. شفیع از حضرت بهاءالله خواست تا برایش دعا کند تا همیشه بر عهد و میثاقش وفادار بماند. «عهدیه» نام خانوادگی بود که او در آنجا انتخاب کرد. برای سفر برگشت، حضرت بهاءالله به آنها مبلغی کمک کرد تا الاغ دیگری بخرند. اما شفیع و دوستش این پول را برای برگزاری جلسات استفاده کردند.

در طول سالهای بعد شفیع توانست روابط خوبی میان بهائیان و مسلمانان برقرار کند. در یک برهه حساس حاکم شهر- پسر همان حاکم قبلی که توسط بابی‌ها ترور شد- نه فقط با رهبران بهائی در صلح بود بلکه نگرهبانش را از بین بهائیان استخدام کرده بود و مباشران املاکش نیز دو نفر بهائی بودند.

حضرت بهاءالله در لوحی خطاب به مؤمنین نیریز از آنان خواست تا با انجام اعمال طیبه و روح عبادت در خدمت، امر او را تبلیغ کنند. شفیع همچنین برای تحکیم مؤمنین در تعالیم حضرت باب و بهاءالله، بخصوص در مسئله

عهد و میثاق کلاس‌های منظمی را برگزار می‌کرد تا آنان را از فتنه‌های ناقضین در آن زمان حفظ کند. حضرت بهاء‌الله خطاب به او تصریح کردند که ایمان و عمل هر فرد بهائی باید با هم رشد کند و کسی که چنین باید از رحمت و تأیید الهی برخوردار می‌شود. شفیع می‌بایست با نوشته‌های خود به نفوس را تربیت کند و کمک کند تا حق را از باطل تشخیص دهند، آنها را از او هام و افکار بیهوده محافظت نماید و قادرشان سازد تا به نور ایمان و ایقان راه خود را پیدا کنند.

سالها بعد حضرت عبداله‌اء از شفیع خواست تا برای جلوگیری از حملات ناقضین به مناطق همجوار سفر کند، او به همراهی میرزا احمدعلی سفرهایی به رفسنجان و جهرم داشتند. شفیع برای همه توضیح می‌داد که اراده‌ خداوند در این یوم به اتحاد در همه سطوح و بین همه اقشار جامعه بشری تعلق گرفته است. در «لوح الزیارة» حضرت عبداله‌اء به پاس خدمات محمد شفیع به او لقب شهید داده است.

محمد شفیع بعد از درگذشت همسر اولش با دختر شاعر محبوب شیرازی «وفا»<sup>12</sup> ازدواج کرد. دختر وفا، خاورسلطان، مادر بزرگ پدر من بود. خانواده او در غائله‌ نی‌ریز رنج زیادی متحمل شدند و عبداله‌اء در الواح خود او را مورد الطاف بسیار قرار داده و از او دلجویی کردند.

چند نفر دیگر از اعضای خانواده ما نیز الواح تشویق آمیزی از حضرت عبداله‌اء دریافت کردند. میرزا احمد نی‌ریزی، پدر بزرگ مادری‌ام که نام خانوادگی «وحیدی» را به افتخار شهید بزرگوار، جناب وحید انتخاب کرده بودند، در الواح حضرت عبداله‌اء و توقیعات حضرت ولی امرالله مورد عنایت قرار گرفتند. میرزا احمد وحیدی، نوه میرزا احمد خوشنویس بود و مهارت در سبک بسیار قدیمی از خطاطی نسخ او را به یکی از بزرگترین خوشنویسان فارسی قرن 18 تبدیل کرد. او در طول حیاتش بیش از 70 اثر بزرگ و بین 90 تا 120 نسخه از قرآن را خطاطی کرد که بعضی از آنها امروزه می‌توان در موزه‌های بزرگ یافت.

میرزا احمد وحیدی از فقر برخاست و تاجر و ملاک باخدایی شد. خیلی دوست داشت شرح ایمانش را برای بقیه تعریف کند. یک روز که از بازار می‌گذشت کربلایی حسین از در مغازه اش بیرون آمد و او را به داخل دعوت کرد و گفت: «آیا این حدیث را شنیده‌ای که اگر خبر ظهور قائم در شرق عالم باشد و تو در غرب عالم باشی باید برای موعود جستجو کنی؟ اگر می‌دانی چرا تا به حال از من درباره دینم سؤال نکرده‌ای؟» احمد نشنیده بود. بعداً از ملا درباره

---

<sup>12</sup> زنان شیرازی شعرهای وفا را از بر داشتند. ابیاتی که وفا می‌نوشت، ابراز عشق مخلصانه به حضرت بهاء‌الله بود. وفا وقتی که به زندان شیراز برای ملاقات می‌رفت با بیوه یکی از شهدای غائله نی‌ریز آشنا شد و ازدواج کردند. او پدرش بعد از این جریان به نی‌ریز نقل مکان کردند تا از دسیسه و فتنه ملاءهای شیرازی دور باشند. او پیرو پرشور حضرت بهاء‌الله بود و برای دیدار ایشان تا بغداد رفت. وفا نامه ای به حضرت بهاء‌الله نوشت و سئوالات عرفانی و دینی درباره خدا، معاد و جهان بعد پرسید. ایشان در جواب او لوح طویلی ارسال کرد که در آن وفا را بخاطر استقامت و وفاداری‌اش در امر ستود. حضرت بهاء‌الله در آن نام او را «وفا» قرار داد و از او خواست که تجسم این نام شود و تمام تلاشش را بکند تا جوهره وفا شود. و تأکید کرد که هیچ کس نمی‌تواند هرگز به این مهم دست یابد مگر آن‌که قلب خود را از آنچه بین آسمان و زمین است پاک کرده و از هر چیز جز خدای بخشنده متعال منقطع شود. وفا وقتی از دنیا رفت حدود 30 ساله بود.

صحت این حدیث پرسید و وقتی که مطمئن شد، برگشت تا از کربلایی محمد مغازه‌دار بیشتر بی‌رسد. با هم بحث و گفتگو کردند تا او ایمان آورد. وی بعدها از این که با بهائیان خوش رفتار نبوده ابراز پشیمانی کرد.

زندگی احمد سراسر خدمت و کارش بود. او ثروت زیادی جمع کرد و بخش زیادی را نیز به مصارف امری رساند. او معتقد بود با بخشش تبرعات رشد روحانی نصیب انسان می‌شود و بسیار به اطاعت از قوانین بهائی پایبند بود. وقتی که شوقی افندی اعلام کرد که چند همسری جایز نیست او همسر دومش را طلاق داد، هر چند که تا پایان عمر مخارج او را تقبل کرد.

در سال ۱۳۲۹ه.ق.<sup>13</sup> سه تن از بهائیان نی‌ریز میرزا احمد وحیدی، پدر مادرم و میرزا عبدالحسین داماد محمد شفیع و همسر نوریه و میرزا فضل الله به دعوت حضرت عبدالبهاء برای انجام مراسم استقرار عرش حضرت باب به حيفا رفتند. پدر بزرگم، تعریف می‌کرد: «در حین مراسم حضرت عبدالبهاء سر بر روی تابوت گذاشتند و بسیار گریستند. روز بعد با حزن شدید فرمودند: «طوفان است، طوفان شدید است.» همه ما به دریا نگاه کردیم، دریا آرام بود. آن وقت همه دانستیم حادثه‌ای رخ داده است.» از آنها خواسته شد تا فوراً به شهرشان برگردند.

در این سال دولت مرکزی رو به ضعف گذاشته بود. شاه کشور چیزی از مملکت داری نمی‌دانست و بیشتر به لذت شخصی و جمع کردن ثروت علاقه داشت. دولت ورشکسته بود و با استقراض از دولت‌های دیگر و فروش امتیاز به روس و انگلیس امورش را می‌گذراند. جنبش مشروطه، نظام پادشاهی را به چالش کشید و خواستار تدوین قانون اساسی شد تا حاکمیت در چارچوب آن عمل کند. همزمان با این هرج و مرج، حاکمان منطقه‌ای قدرت گرفتند و مستقل از دربار عمل کردند. یکی از آنها، حاکم فارس بود.

شیخ زکریا از سوی ملا عبدالحسین لاری مسئول سرکوب اغتشاشات منطقه ای شد. آن موقع دیگر خبری از درگیری‌های سالهای قبل نبود، اما زکریا آتش زیر خاکستر را بلند کرد. شب عید، شیخ زکریا افرادش را به بازار نی‌ریز فرستاد تا غارت کنند. شیخ الاسلام شهر به او گرا داد که به جای متعلقات مسلمانان، اموال بهائیان را بگیرد و گرنه خشم اهالی از کارهای او بالا می‌گیرد. زکریا هم قول داد فقط به محله بابی‌ها حمله کند. به این ترتیب ورق برگشت و روز قبل از سال نو در نی‌ریز جارچی‌ها جار می‌زدند که هر کس یک بابی زنده تحویل دهد دویست تومان و هر کس سر یک بابی تحویل دهد صد تومان هدیه می‌گیرد، و مسلمانان همه در امان هستند. به این ترتیب تعقیب و گریز نی‌ریزی‌ها شروع شد. خانواده‌های بهائی به خصوص مردان، شهر را ترک کردند و در مزارع، باغها و در شکاف کوه‌ها پنهان شدند<sup>14</sup> در حالی که مردم نی‌ریز برای دریافت جایزه در جستجوی آنان بودند، یکی یکی آنان را پیدا کرده تحویل شیخ زکریا می‌دادند. به این ترتیب شیخ در سه روز اول سال نو هجده نفر از بهائیان را به قتل رسانید.

<sup>13</sup> مطابق با ۱۹۰۹ میلادی

<sup>14</sup> خانه و املاک نوری‌جان، مادر بزرگ همسر به تاراج رفت و با خانواده‌اش همگی راهی کوهستان شدند. شوهرش، حاج عبدالحسین، آن زمان زیارت حيفا رفته بود. پدر بزرگ من، شیخ محمد حسین آن زمان زن و فرزند را به دوستان مسلمانش سپرد و خودش به سروستان رفت که آن موقع امن بود. او فرزند ملا محمد شفیع بود و مانند او عربی، منطق و فلسفه می‌دانست. یکی از همکلاسی‌های او از علمای برجسته شیراز بود و این دوستی به او کمک کرد تا از بهائیان محافظت کند. وقتی که او جوان بود، برای آن که زود زنش ندهند به سفر رفت و بعد از آنجا به زیارت حضرت عبدالبهاء رسید. این امر ایمان او را تقویت کرد و انرژی زیادی برای انجام خدماتش به او داد.

شرح یکی از آن خانواده ها را در خاطرات پری جان می خوانیم.

«فانیه پری جان از اوان طفولیت با پسر عمه خویش، ملا حسن در یک منزل نشو و نما نموده و ایام صباوت را بدین منوال با کمال روح و ریحان می گذراندیم. تا به تقدیر الهی عقد ازدواج بین ما واقع و مدت شش سال در نهایت آسایش و رخا به شکر و ثنای محبوب بی همتا مآلوف و به ادامه زندگانی معمولی مشغول و به انجام وظایف مقدسه شرعیه شاد و مسرور بودیم. قریب به چهل یوم قبل از نوروز ۱۲۸۸ ش. 15 بود، بغتاً خبر هجوم و حمله شیخ ذکریا در اذهان شایع و بیم نهب و قتل و غارت بر کافه ناس مستولی گردید. طولی نکشید که شیخ مذکور قدم به خاک نی ریز نهاد و در بادی امر خویش را مصلح و مؤمن و مروج شریعت حضرت سید المرسلین قلمداد نمود. ایام به تشویش و اضطراب سپری می شد و هر آن، بیم قتل و غارت لرزه بر ارکان وجود می انداخت. قرین فانیه به کسب بزازی مشغول و صاحب ثروت و مکننت زیادی بود. پنج یوم قبل از نوروز که ساعت حمله و غارت احساس می شد، اموال منقول را به خانه جناب محمد حسن رحیم - که از مؤمنین و موقنین به شریعه رب العالمین بود- انتقال دادند. چه که خانه مذکور مجاور مسجد جامع و محل اجتماع مدافعین بود. خود نیز بیت مسکون را ترک نموده در خانه مذکور متحصن شدیم. کم کم صدای مهاجمین به گوش می رسید و هیاهوی نهب و غارت تار و پود وجود را از هم می گسیخت. مهاجمین بعد از فراغت از چپاول و غارت محله به مسجد جامع که بنایی محکم و محل اجتماع نفوس و مدافعین بود، روی آورده و جناب محمد حسن را که در گلدسته مسجد موضع گرفته بود، آماج قرار داده و به یک گلوله او را به خاک و خون انداختند و مسجد به دست آنها افتاد. اموال را کلا نهب و غارت نمودند بطوری که قوت لایموت برای احدی باقی نماند. شب نوروز فرا رسید، آن شب را در آن منزل گرسنه و تشنه لرزان و هراسان صبح نمودیم و یک شب و یک روز قوت لایموت اشک چشم و به حنین و انین همدم و قرین بودیم. در چنین موقع خبر قتل احباً شایع شد. فانیه سراسیمه بیرون دویدم تا از حقیقت موضوع آگاهی حاصل نمایم. به محض خروج از درب خانه یکی از همسایگان را با گریه و ناله مشاهده نمودم.

گفتم چطور شده؟ چه واقعه رخ داده؟

گفت: ملا محمد (پدر فانیه) و ملا حسن (قرین فانیه) را آورده کشتند.

پرسیدم: چطور؟ کشتند؟ چه شد که کشتند؟

گفت: ای خواهر خودم دیدم، ناظر و حاضر بودم که هر دو را آورده و مقتول ساختند.

فانیه طفلی شش ماهه در بغل و دختری پنج ساله داشتم. آنها را به حال خود گذاشته بسوی بازار شتافتم. وقتی که رسیدم دیدم همه و اجتماع عظیمی است. چند نفر را یکی یکی زنجیر به پا بسته کشان کشان می آورند.

پرسیدم: این کیست؟

گفتند: ملا محمد علی بابی است.



بعد گروهی از دوستان و همسایگان رسیده به مادرم گفتند: ای مادر مگر از جان شیرین سیر شدی که خود به پای خویش بسوی مرگ می روی؟ دخترت را بردار و تا چشمت می ببند فرار کن ز نهار که به منزل خود مراجعت نمائید. چه که این گروه قصد جان شما را دارند و اگر شما را پیدا کنند مشکل از چنگ مرگ خلاصی یابید.

فانیه با مادرم ناچار به خانه یکی از همسایگان پناه آوردیم ولی آن همسایه به محض دیدن، ما را بیرون نموده گفت به خاطر شما مال و منال مرا غارت می نمایند و آشیانه مرا خراب می کنند و زندگی مرا از هم می پاشند.

چون از آنجا مایوس شدیم به خانه شخص دیگر رو آوردیم، او نیز ما را قبول نکرد و نپذیرفت و وجود ما را در خانه خویش علت اضمحلال و پریشانی خود ذکر نمود. خلاصه بهر خانه که ملتجی شدیم راه ندادند. با چشم گریان و دل سوزان به خارج قصبه رفته به مزرعه ای رسیدیم و خود را در میان بوته های جو مخفی و مستور نمودیم. صاحب مزرعه آمده ما را از آنجا بیرون نموده و گفت بواسطه شما جو های مرا چپاول و غارت می نمایند.

از آنجا نیز مایوس شده آمدیم از دیوار باغی بالا رفته در پایه دیوار نشستیم. آفتاب دم غروب بود و هوا کم کم تاریک می شد. تا دو ساعت از شب رفته گرسنه و تشنه و لرزان و گریان بسر بردیم و صدای مردم و همه و هیاهوی جمعیت که پدرم را به دار می زدند، می شنیدیم. در آن حین یک نفر از همسایگان را دل به حال ما سوخته، درصدد جستجوی ما برآمده و سراغ ما را گرفته بود. دیدم مردی از دیوار باغ بالا آمده به خیال اینکه این شخص هم در صدد آزار و اذیت ما برآمده بیم و هراس مستولی شد و قصد فرار نمودیم که ناگاه صدا زده گفت نترسید خودی است غریب نیست! آمد پهلوی ما نشسته گفت اگر گریه نمی کنید و بیقراری نمی کنید ممکن است امشب را در خانه من بیبوتنه نمائید تا صبح ببینم چه پیش می آید. این شخص مانند فرشته ای بود که خداوند برای نجات ما آن شب برانگیخت.

باری به هر نحو بود آن شب را بدون غذا و خوراک صبح نمودیم. طفل شش ماهه فانیه را همان شب آوردند و از صبیبه پنجساله اثری و خبری نبود. تا دو سه روز بعد آن را هم سراغ گرفته آوردند. تا چهاردهم یوم {نوروز} اوقات به عسرت و سختی در خانه شخص مذکور می گذشت. گاهگاهی نوکر مان جزئی قوت برای ما می آورد. تا اینکه شیخ از نیریز شد رحال نمود. به خانه برگشتم خانه را چون مسجدی یافتیم طاق ریخته.

بعدها آنان که واقعه را دیده بودند اینگونه تعریف کردند که "ملاحسن را اول با شمشیر زده و بعد تیر باران نموده و به درخت توت دم مسجد بازار معلق نمودند. یک نفر از دوستان وی که بقال و مسلمان و مرد منصفی بود، مستحفظ گماشت که آن جسد را حراست و حفاظت نماید و مزدی از برای او تعیین نمود، تا شب سوم جسد را از درخت پائین آورده و در حاشیه رودخانه به خاک سپردند.

اما پدر فانیه وقتی که داماد خویش را به خاک غلطان دیده، حالت وی دگرگون و منقلب می گردد، می گوید لعنت بر شیخ و عبدالحسین، شیخ می گوید این را به بدترین عذاب بکشید. بعد از سنگسار کردن ریسمان به پایشان بسته، کشان تا دم مسجد جامع که فاصله زیادی است می آورند، بطوری که تمام بدن مجروح و پوست متلاشی و کنده شده و خون از اعضاء و جوارح جاری می گردد. سپس جسد بی روح را جنب مسجد جامع به درخت توت معلق و روز بعد هیمه و

پشته خار در زیر جسد انباشته نموده آتش می زنند. تا سه روز جنازه نیم سوخته بر درخت آویزان بود شب سوم باغبان ما جسد متلاشی شده را به خاک سپرده بود.»<sup>16</sup>

اندکی بعد سه مسافر حیفا با دست پر و اخبار خوش بازگشتند و از آنچه در نیریز گذشته حیرت زده شدند. احباً دور هم جمع می شدند و زائرین از سفر خود و از حضرت عبدالبهاء می گفتند. مناجات می خواندند و الواح و آثار دست‌نویسی که به عنوان هدیه برای احباً آورده بودند را تلاوت می کردند.

سالهای بعد یعنی سال ۱۲۹۲ ش. ۱۷ نیریز این شهر آباد و پربرکت از آرامش نسبی برخوردار بود و ثمره سالها تحمل بلاها، صدمات، تلاش ها و استقامت بهائیان، تشکیل اولین محفل روحانی نیریز بود که در این دوره ظاهر شد. پدر بزرگ من شیخ محمد حسین یکی از اعضاء منتخب این محفل بود که در سمت منشی محفل خدمت می‌کرد. این محفل روحانی، محل مراجعه همه حتی مسلمانان شد، که برای مشورت و حل امور خود، نزد محفل روحانی می آمدند. (نیریزی‌ها این محفل روحانی را جمع نه نفره می نامیدند.)

مشکلات و سختی‌های سالهای بعد حمله ملخ، قحطی، خشکسالی و سیل بود. همیشه در نیریز سیل می‌آمد، اما سیل سال ۱۳۰۳ ش. ۱۸ سیل عظیمی بود بطوری که بعد از یک هفته باران شدید سد قدیمی شهر ویران شد. سه چهارم نیریز یعنی بیشتر خانه‌ها زیر آب رفت. اسباب و اثاثیه و دارایی همه از جمله اصل مجموعه ای از الواح حضرت بهاء‌الله خطاب به خاور سلطان، همسر محمد شفیع و بقیه الواح دستنویس خانواده ما که برای همه عزیز تر از جان بود، همه از بین رفت. همه اهالی نیریز به طرف زمین های بالاتر از سطح آب روان بودند. مسلمان، بهائی و یهودی همه بی‌خانمان شدند. مادر بزرگ صاحب جان، همسر شیخ محمد حسین که نوه خواهری سردار بود، همیشه می گفت که قحطی و این سیل بلایی بدتر از بلای شیخ زکریا بود.<sup>19</sup>

هنگامی که سیل خروشان عقب نشینی کرد محفل روحانی نیریز برای تعمیر و آبادانی از محفل روحانی شیراز درخواست کمک مالی کرد. آنها این درخواست را بوسیله محفل روحانی تهران به اطلاع حضرت ولی امرالله رساندند. ایشان با ارسال تلگرافی به همه جوامع بهائی در اقصی نقاط جهان درخواست معاونت نمودند و این بار سیل خروشان کمک از سراسر عالم به نیریز سرازیر شد. پدرم تعریف می کرد بسته های اسکناس آنقدر زیاد بود، که برای نگهداری آنها کیسه کافی نداشتیم. در هر صورت محفل روحانی از آن مبالغ برای بازسازی شهر نیریز استفاده کرد. یک سد جدید و یک حمام عمومی ساخته شد و قطعه زمینی برای قبرستان و قطعه زمین دیگری برای ساختن مشرق الانکار و مدرسه خریداری شد و در تعمیر خانه ها به عموم مردم کمک کردند. اتاق جناب وحید در قلعه خواجه بازسازی شد. دو مدرسه دخترانه و پسرانه نیز گشایش یافت. طولی نکشید که این مدارس جزء بهترین های استان شناخته شدند. زنان بهائی

16 محمد علی فیضی ، نیریز مشک بیز ، تهران ، ایران: اعتماد انتشارات بهائی ، 129 ق. م. ، ص. 162

17 مطابق ۱۹۱۳ م.

18 مطابق ۱۹۲۴ م.

19 تاریخ مکتوب جامعه بابی و بهائی نیریز در کتاب «لامعة الانوار» توسط میرزا محمدشفیع روحانی نوشته شده است.

نقش مهمی به عنوان معلم و مدیر این مدارس داشتند.<sup>20</sup> همه این تحولات مثبت کمک کرد تا جامعه بهائی از آزارهای گاه و بیگاه جان سالم به در ببرد.

هنوز صدای خطابه‌های خصمانه‌ای که در کودکی از بلندگوهای مسجد می‌شنیدم را به یاد می‌آورم. در همان خیابانی قدم می‌زدیم که در آن اعضای خانواده‌مان را روی زمین کشیده و کتک زده بودند. صاحب جان و پری جان وحشت آن روزها را به یاد داشتند. گاهی در جلسات بهائی حرف آن ایام می‌شد و خاطراتشان را نقل می‌کردند. این گذشته در زندگی هر روزه ما جریان داشت، صدایش از خیابان به گوش می‌رسید، از هر زبانی روایت می‌شد. این گذشته در کودکی من زندگی می‌کرد. لالایی مادرم درباره جوانی برومند و زیبا بود که سرش را بریده بودند. پدرم و اجدادم مانند سنگ‌هایی بودند که از ورود نفرت و دشمنی به دنیای من جلوگیری می‌کردند.

وقتی آن قدر بزرگ شده بودم که بتوانم دوچرخه را بردارم و از خانه بیرون بزنم به قلعه می‌رفتم؛ همانجا که جناب وحید و پیروانش در مقابل سربازان ایستادگی کرده بودند. یادم می‌آید یک بار وقتی وارد آنجا شدم، به نظرم آمد منظره زیبایی از چند فرشته در اطراف آتش در حال رقص و پایکوبی می‌بینم، وقتی خواستم به آنها نزدیک شوم از نظر محو شدند. همیشه چند بار دور قلعه می‌چرخیدم، بعد سوار دوچرخه می‌شدم، اطراف دیوارهای گلی قلعه دور می‌زدم، مسیر رودخانه را طی می‌کردم، به سرازیری کناره کشتزارها و باغ‌های بابی (به قول نیری‌ها) می‌رسیدم.

---

<sup>20</sup> جامعه بهائی را زنان شجاع پرورش دادند. پری‌جان، مادر شوهر خاله من به لقب «فرشته نیریز» معروف بود. عشقی که از حضرت عبدالیهاء و حضرت ولی امرالله در سفر گرفته بود و الواحی که برایش صادر می‌کردند کمک او در این راه بود.

«ای کنیز عزیز الهی در جهان فانی از امتحانات الهی نومید مشو. امیدوار باش و بر محن و بلا صبر و قرار نما. اگر بلا نبود صبر تحقق نمی‌یافت، اگر اضطراب نبود سکون و فرار وجود نداشت، اگر محن و آلام نبود راحت و آسایش مفقود بود، اگر احزان نبود کسی شادمان نبود. هر چیز به ضدش نمودار گردد. قدم ثابت کن تا ثابت شوی. استقامت بنما تا شمع هدایت گردی. منادی حق شو تا آهنگ ملکوت شنوی. مرغ خوش الحان شو تا دلها را به اهتزاز آری.»

حالا خانه او به مکانی برای مهمان نوازی و محبت به همه کسانی که در راهش قرار می‌گرفتند تبدیل شده بود. او همیشه آماده بود تا داستان وقایعی که دیده بود را تعریف کند.

صاحب جان، مادر بزرگ من، خودش را وقف تربیت هفت فرزندش کرد. برای او بسیار مهم بود که فرزندان مؤمن باشند.

خاور سلطان همسر جد بزرگ من، الگویی برای سایر زنان در نیریز شد. او هر آنچه سواد داشت به زنان دیگر نیز می‌آموخت و در مدرسه بهائی نیز تدریس می‌کرد. 5 فرزند تربیت کرد که هر کدام بعدها از مؤمنین پرشور بودند. او معتمد محل بود و برای حل مشکلات خانوادگی و مشورت در ازدواج اغلب نزد او می‌آمدند.

## فصل سوم:

### مردی ادیب

پدرم در بیست سالگی صاحب فرزند و سرپرست خانواده‌ای بزرگ شد. همان سالی که من به دنیا آمدم، پدر بزرگم شیخ محمدحسین در سن پنجاه سالگی درگذشت. از آن پس پدرم هم مسئول دو خانواده شد: در یکی از آنها به دنیا آمده و دیگری که خود تشکیل داده بود.

پدرم ذاتاً مردی ادیب بود. به همین خاطر به او «شیخ بهائی» می گفتند که نشان دهنده باسواد بودنش بود. او دعاها و اشعار زیادی از بر داشت و در طول مکالماتش مرتباً گزیده‌هایی از آنها را به زبان می آورد. به علاوه بر قرآن و حدیث و آثار بهائی مسلط بود و به همین خاطر می توانست ادله زیادی درباره ظهور قائم و ادعای حضرت باب و بهاءالله به مخاطبش ارائه کند. همچنین دیدار مبلغین برجسته بهائی مانند جناب طرازالله سمندری، محمدعلی فیضی و علی اکبر فروتن درک او از تعالیم حضرت بهاءالله و اهداف جامعه بهائی را غنی تر می کرد. جناب سمندری از کسانی بود که تا لحظات آخر در کنار حضرت بهاءالله بود. طی سالها سفرهای تبلیغی، از خاطرات مشرف شدن به حضور مظهر الهی در باغ رضوان خارج از بغداد بازگو می کرد و این که او بود که الواح مؤمنین را به دستشان می رساند. جناب سمندری 93 سال عمر کردند. جناب فیضی، تاریخ‌نگار فوق العاده‌ای بودند و کتابی درباره سرگذشت مؤمنین شهرمان به نام «نی-ریز مشگ‌بیز» نوشتند. جناب فروتن، با وجود جدیت بسیار، همیشه نسبت به من بسیار پرلطف و مهربان بودند. ایشان که فارغ‌التحصیل دانشگاه مسکو بودند برای ما مدرسه‌ای تاسیس کردند که من بعدها همان‌جا درس خواندم. جناب فروتن از اوایل دهه 1930 عضو محفل ملی ایران بودند و پدرم را که نماینده نی‌ریز در کانونشن های ملی بود می شناختند.

درک پدرم از مسائل مذهبی به همراه شخصیت، قدرت بیان و سرشت پرمهرو محبتش از او مبلغ موثری ساخته بود. اگر چه اهل کتاب بود ولی فضل فروشی نمی‌کرد. شوخ و مهمان نواز بود. او احساسات عمیق روحانی داشت و وقت زیادی را صرف دعا خواندن می کرد. وقتی از او پرسیدم که برای چه اینقدر دعا میخوانی جواب داد «برای تو». بعدها در زندگی‌ام احساس کردم دعاهایی که پدرم برایم کرده بارها کمک کرده است.

درحالی که پدرم سرش به کتاب و تبلیغ بود، مادرم بشری از یک خانواده تاجر صاحب نام می آمد. پدرش، میرزا احمد وحیدی، از فقر به ثروت رسیده بودند. مادرم تمام وقتش را به کارهای خانه، پخت و پز، نظافت و مراقبت از فرزندان می کرد. او بهره‌ای از سواد نداشت و تمام زندگیش در بین چهاردیواری خانه می گذشت و به همین خاطر فرصتی برای معاشرت با دوستان و اقوام خارج از منزل نداشت.

از طرف دیگر پدرم به فعالیت های عمومی مشغول بود. مطالعاتش درباره آثار بهائی و منش جذاب و قوه بیانش او را به یک ناطق محبوب تبدیل می کرد. او سالها در محفل روحانی به عنوان منشی فعالیت می کرد و آنجا مهارتش در نوشتن را به کار می برد. سالها بعد چند فقره از نامه هایی که نوشته بود را خواندم و تحت تاثیر شیوایی و بلاغت آن قرار گرفتم. به عنوان منشی یکی از بزرگترین جوامع بهائی ایران، او با عده زیادی در تماس بود. جامعه بهائی نی‌ریز چند هزار نفر بودند و محفل برای آنها محل وثوق و اطمینان بود. همانطور که حضرت ولی امرالله تشویق فرموده بودند بهائیان به جای دادگاه، به محفل شکایت می بردند. پدر من مسئول رسیدگی به امور حقوقی بهائیان، از ازدواج گرفته تا دعوای مالی بود که باید ضمناً مصلحت و صیانت جامعه را نیز مورد ملاحظه قرار می داد. همین تعاملات وقتی که ملاها می خواستند او باش را علیه بهائیان بشورانند، باعث دردرس می شد. مانند مردهای ایرانی دیگر، پدرم مردی خوددار بود و محتاط بودنش کمک می کرد تا در مقابل حملات خود را حفظ کند.

پدرم شغل خانوادگی اش - عطاری- را پیش گرفته بود و گیاهان دارویی و ادویه برای درمان بیماری‌ها می فروخت. گل گاوزبان به جای آرامبخش، عرق نعناع برای هضم غذا، و زردچوبه برای مشکلاتی مثل سردرد و سوزش معده.

همه او را به عنوان درمانگر دوست داشتند. مغازه پدر بزرگم در بازار به آتش کشیده شده بود. به همین خاطر پدرم مجبور شد بخشی از خانه‌مان را تبدیل به محل کار کند. درآمد پدرم بطرز قابل توجهی کاهش یافت چون این محل کسب، مانند بازار پاخور نداشت.

مدت کوتاهی میرزا جلال میثاقی، که بعدها پدرزن من شد، به پدرم کمک می کرد.<sup>21</sup> او در مدرسه جدید بهائی درس می داد و در طراحی برنامه درسی- شامل مطالعه قرآن، اشعار سعدی و حافظ، انشاء و ریاضی- کمک می کرد. میثاقی برای تدریس، از تربیت معلم مدرک گرفته بود که در آن زمان بسیار ارزشمند به حساب می آمد. سپس با دختر دایی اش شیخ محمد حسین به نام روحا که مؤمن شده بود ازدواج کرد. زوج جوان همچنان به خدمت امر در شهر فسا مشغول بودند تا آن که ضوضاء شروع شد. بعد از آن به شیراز رفتند و میثاقی وارد کار تجارت پنبه شد و به رغم تعصبات صاحبان شرکت، در شغلش پیشرفت خوبی کرد. این زوج برای انجام خدمات بیشتر به هندوستان مهاجرت کردند و به عنوان فارسان امر در آن منطقه مشغول زندگی شدند.

نقش پدرم به عنوان منشی محفل ایجاب می کرد که با مقامات نظامی، سیاسی، مذهبی ملاقات کند، به همین خاطر آماج حملات بسیاری بود. در طول ساهای دهه چهل میلادی ملاً محیی الدین فالی، ملاً روستایی در همان حوالی، وارد نیریز شد. اون روضه‌خوان ماهری بود: خوب می دانست چطور با کلمات بازی کند، آشوب به راه بیندازد و پولی به جیب بزند. مسجدی که ساخت درست روبروی خانه ما بود. صدای گوشخراش بلندگوها، موسیقی پس‌زمینه کودکی من بود. با مزخرفاتی که درباره بهائی‌ها می گفت مسلمانان دیندار را علیه ما می شوراند و آنها ما را در خیابان اذیت می کردند.

وقتی او به نیریز آمد جامعه ما بزرگ و مرفه بود، چندین نفر از بهائی‌ها با مسئولین استانی در شیراز ارتباط داشتند و همین باعث شد تا فالی نتواند علیه بهائیان اعمال خشونت مستقیم کند. در عوض او به طرز مودبانه ای رابطه مسلمانان و بهائیان را تخریب کرد. او ازدواج، ارتباط شغلی و هر نوع مراوده اجتماعی با بهائیان را تحریم کرد. او با برای تشدید فشار روانی به مردم روستا، ازدواج بهائی را غیرقانونی و فرزندان آنها را نامشروع اعلام کرد. ارادل و اوباش را می فرستاد تا جلسات بهائی را بر هم بزنند. حملات گسترده ای علیه اموال بهائیان ترتیب می داد. یکی از سرکرده‌های اوباش که گوش به فرمان فالی بود، مزرعه‌داران بهائی را موقع رفت و برگشت به مزرعه اذیت می کرد. ملاً فالی از این ارباب استفاده می کرد تا اموال بهائیان را به نفع خودش تصرف کند. او پیشنهاد نازلی برای خرید باغ زیبای میرزا علی اکبر روحانی داد، این فضایی بود که اغلب برای جلسات بهائی و جشتهای جوانان استفاده می کردیم. میرزا روحانی پیشنهاد فروش را نپذیرفت. اوباش فالی شبانه به باغش ریختند و تمام درختها را شکستند و از ریشه بردند. روز بعد فالی پیش میرزا روحانی رفت و به تمسخر پرسید حالا قیمت پیشنهاد او قبول است یا نه. بارها و بارها

---

<sup>21</sup> اجداد میثاقی نیز زمان حضور جناب وحید در نیریز ایمان آورده بودند. از طرف مادری، نسبش به ملاً عبدالحسین بابی می رسید. همان کسی که در فصل قبل گفتیم در راه اسیری بردن به سمت شیراز گردنش را زدند. از طرف پدری به خانواده سید جعفر یزدی از اصحاب جناب وحید مرتبط می شد.

به چنین ترفندهایی اموال بهائیان را تصرف کرده بودند، و حالا پدرم، بخاطر نقشی که در جامعه بهائی داشت، هدف بعدی فالی شده بود.

آنچه بر پدر من و آقای میثاقی گذشت یک نمونه از رفتارهایی بود در سراسر آشفته‌بازار ایران با بهائیان صورت می‌گرفت؛ در سرزمینی که جامعه‌ای محافظه‌کار در دوران گذار به سوی تحولاتی بزرگ بود. با بالارفتن تقاضای اجتماعی برای سیستمی دموکراتیک، کشور دچار کشمکش‌های داخلی شده بود. درگیری میان دربار و مجلس شکل گرفته بود. احزاب سیاسی مختلف قدرت یافته بودند و انتخاباتی واقعاً رقابتی برگزار شد. با محدودیت دسترسی شرکت‌های خارجی به میادین نفتی ایران و ملی شدن صنعت نفت به کمک دکتر محمد مصدق، چهره اصلی جبهه ملی، به پشتوانه قانون اساسی مصوب 1329 ش.22، چنین دیدگاهی در کشور متداول شد. حتی با وجود جنبش‌های جدید، ایران اساساً کشوری سنتی باقی مانده بود. جامعه تحت فرمان پادشاه و دربار و وابستگان‌شان، و نیز علمای منتفذه، مقامات عالی کشوری، ملاکان و تاجران بزرگ بود.

با ظهور یک طبقه نخبه شهرنشین که گرایش به غرب داشتند، صورت جدیدی از ناسیونالیسم شکل گرفت که بر اسطوره‌سازی از تاریخ ایران باستان تکیه می‌کرد. با رشد و گسترش شهرها، احزاب سیاسی - مخصوصاً چپ‌ها - طبقه حاکم را به چالش می‌کشیدند. طبقه مذهبی شاهد آن بود که نهادهای سکولار دولتی بسیاری از عملکردهای آنها، مانند سیستم قضایی و آموزشی را تحت سیطره خود درآورده و امتیازات آنان مانند معافیت از خدمت سربازی را حذف می‌کند. ملاًها که تاثیر زیادی بر روستاها و شهرهای کوچک داشتند، حمله به بهائیان را برایشان راه حلی بود تا قدرت تضعیف شده‌شان را دوباره به دست آورند. بهائیان ها هدف در دسترسی بودند تا ملاًها بتوانند جایگاه و قدرت خود را به رخ حاکمیت سیاسی کشور بکشند. به همین خاطر دو دهه اول قرن حاضر<sup>23</sup> مدرسه های بهائی با وجود سوابق درخشان تعطیل شدند، ازدواج های بهائی از رسمیت ساقط شد و ادبیات بهائی را سانسور کردند.

با شروع جنگ جهانی، متفقین برای تامین امنیت میادین نفتی وارد ایران شدند و رضاشاه - که به نظر می‌رسید تمایلاتی به نیروهای متحدین داشته باشد- را برکنار و پسرش محمدرضاشاه را جانشین او کردند. در آن زمان قحطی سراسر ایران را فرا گرفته بود و همه تحت فشار شدیدی بودند. بار دیگر ملاًها ضوضاء علیه بهائیان راه انداختند و این بار کار به کمپین مطبوعاتی هم رسید. در هر شهر و روستایی علیه ساکنان بهائی فتنه کردند. یک نمونه گسترش خشونت اوباش در شاهرود در تابستان ۱۳۲۳ ش.<sup>24</sup> بود. خانواده های بهائی و مسلمان سالها در این مناطق به صورتی مسالمت آمیز با هم زندگی می کردند و حتی در بعضی جاها بهائیان کدخدا هم شده بودند. آزار بهائیان با جرائمی علیه اموالشان شروع شد: دزدیدن دام هایشان، سوزاندن در منزل، سنگ زدن به شیشه و دیوار. با وجودی که بهائی ها شکایت می کردند اما مسئولین رسیدگی نمی‌کردند. ملاًها هم که می‌دیدند نظمی هیچ کاری بهشان ندارد مردم محلی را بیشتر تحریک می‌کردند. کودکان مسلمان را تشویق می‌شدند تا به بهائیان، در خیابان توهین کنند. حملات متعصبین به

---

<sup>22</sup> 1951 م.  
<sup>23</sup> دهه 30 و 40 میلادی  
<sup>24</sup> 24 آگست 1944 م.

خانه های بهائیان، حتی کسانی که پیر بودند، بیشتر و بیشتر می شد تا ماه اگست در شاهرود که خشونت ها به اوج رسید و سه نفر از بهائیان را شهید کردند. در شهر کاشان نیز حادثه مشابهی رخ داد و فتنه انگیزی مآلها باعث شد تا دکتر برجیس، پزشک بهائی که در شهرشان معروف و محبوب بود را 80 ضربه چاقو بزنند.

در حالی که جوامع بهائی در مقابل چنین حمله‌هایی در سطح محلی و ملی مقاومت می کردند، آزادی های مدنی‌شان مدام کمتر، مدارس‌شان تعطیل، و در زمینه های شغلی ورشکسته می شدند و همین شرایط زندگی را سخت می‌کرد. کسانی که پتانسیل زندگی در جاهای دیگری را داشتند، مهاجرت کردند. گروهی هم در جهت نقشه های حضرت ولی امرالله، با انگیزه‌های معنوی برای پیشبرد امرالهی وطن را ترک کردند. به این ترتیب عده زیادی از بهائیان ایران را ترک کرده و به نقاط دیگری از دنیا رفتند، جایی که زندگی‌شان سراسر خدمت، و زندگی شغلی‌شان توأم با موفقیت باشد.

اواخر دهه 20 شمسی من یک پسر بچه بودم که چیز زیادی از دنیای خارج از نی‌ریز نمی دانستم. آنچه که دیده بودم جامعه مظلوم بهائی بود و جامعه بی رحم دیگری که سختی ها را به ما روا می داشت. عمه جوانم، اشراقیه را دیده بودم که تجسم زنده همه دردهایی بود که هر فرد بهائی ممکن است متحمل شود. دانش آموزان مدرسه‌ای کتابهایش را دور ریختند، فحشش دادند، ناهارش را دزدیدند. او که دختر حساس و خجولی بود این رفتارها بسیار به او صدمه زد و باعث شد ترک تحصیل کند. بعدتر با مرد مسلمانی ازدواج کرد و در خانه او بسیار آزار دید. خانواده شوهرش از نظر جسمی و روحی او را تعذیب کردند. درباره دینش بدگویی کردند، به مسجد بردندش تا توبه کند و دینش را تکفیر کند. پانزده سال تلاش کرد تا با مهربانی، رفتارهای زشت آنها را پاسخ دهد؛ لباس‌های‌شان را می شست، بچه ها را غذا می داد، از حیوانات مراقبت می‌کرد. اما اجازه نداشت احکامی مثل نماز و روزه را در آن خانه به جا آورد و یا اینکه با بهائیان مراوده داشته باشد. او سل مبتلا شد و بیماری‌اش شدت گرفت اما هیچ‌کس به او کمک نکرد. او را به خانه خواهرش پس فرستادند و همانجا در سن 40 سالگی درگذشت.

در نی‌ریز هم دسیسه های مآل فالی و همدستانش ادامه داشت. حالا برنامه ای هم برای تبلیغ علیه بهائی ها در رادیوی تهران هم راه انداخته بودند. سالها بعد، خانواده فالی بخاطر این همه ناراستی او را ترک کردند. او حتی مدرکی نداشت که درس طلبگی خوانده است، فقط با تمرین و تکرار یاد گرفته بود شبیه مآلها حرف بزند. اما با این همه استعدادی ذاتی داشت که مردم را گرد خودش جمع کند و معرکه راه بیندازد.

پدرم بارها هدف دشمنی فالی قرار گرفته بود، اما هر بار با وجود خشمی که از او داشت با شجاعت به ملاقاتش رفته بود. فالی از پدرم خواسته بود تا شکایات و مکاتبات با مقامات شیراز را متوقف کند و پدر من با اطمینان گفته بود که هرگز چنین نخواهد کرد. (یک بار پدرم به نمایندگی از محفل، مناظره‌ای عمومی بین جناب سمندری و فالی ترتیب داد. اما حاکم نی‌ریز که دوست پدرم بود این جلسه را لغو کرد. بعد به پدرم گفته بود فالی فارغ از این‌که مناظره را ببرد یا ببازد، پس از آن خون بهائیان را به شیشه خواهد کرد!) این موضوع فالی را عصبانی کرد. چند نفر را اجیر کرد که پدرم را موقع رفتن به مزرعه، سر راه دزدیدند. چند نفر از اقوام مسلمان‌مان برای نجات او همه جا را گشتند، سرانجام او را کتک خورده با بینی شکسته در کوه یافتند.



هرکسی صبرش حدی دارد. پدرم بعد از ماجرای دزدیده شدنش به این نتیجه رسید که اگر با وجود شخصی مثل فالی در نیریز بماند معلوم نیست چه بر سر خودش یا خانواده اش خواهد آمد. در واقع، اقدامات غیرقانونی فالی و سهل‌انگاری مقامات باعث فشار اقتصادی و روانی شدیدی بر همه خانواده‌های بهائی شده بود. پسر فالی، به مقام اداری بالایی رسید و دیگر هیچ چیز جلودار ترک‌تازی های فالی در نیریز نبود. خانواده های بهائی بخاطر از دست رفتن منابع درآمد، کاسته شدن از اعتبار اجتماعی، به هم خوردن برنامه هایی که برای خودشان و آینده فرزندان‌شان داشتند کم‌کم از نیریز خارج شدند و همین باعث شد تا جامعه بزرگ بهائی آنجا به تدریج تحلیل رود. بالاخره ما هم از نیریز رفتیم.

ما هم مثل بقیه، یک روز با چمدانی کهنه، دو پتو و لقمه‌های نان و پنیر پشت کامیونی نشستیم و از نیریز به سمت شیراز حرکت کردیم. همین طور که روی بارهای بادام نشسته بودم پادم به سگی افتاد که به دست او باش در خیابان کشته شد، یاد مردان بهائی که در روزهای دزدیده شدن پدرم با اسلحه روی پشت‌بام ما کشیک می دادند تا کسی متعرض‌مان نشود. یاد آزار و اذیت های خیابانی در همه کوچه و پس کوچه ها افتادم. حالا این زندگی را پشت سر می گذاشتم.

شش سال پیش، تولد من به عنوان اولین نوه پسری، کل خانواده از پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه و عمو و عمه زاده و عموزاده همه را خوشحال کرده بود. مخصوصا مادر بزرگ عزیزم، «صاحب جان» که خیلی مرا دوست داشت. حالا بعد از این همه مدت پیش آنها می رفتیم؛ به یکی از بزرگترین شهرهای ایران، جایی که من فقط درباره اش شنیده بودم. به پدرم نگاه کردم، او هر چه که روزی ساخته بود را داشت به‌جا می گذاشت.

کامیون به راه افتاد و ما مدام با تکان‌های زیاد بالا و پایین پرت می‌شدیم. لاستیک های بزرگ کامیون خاک به هوا بلند می کردند و همه جا را غبار گرفته بود. کسی نمی دانست جاده ما را به کجا می برد.

فصل چهارم:

به سوی دنیایی بزرگتر

دیدن دروازه شهر از میان گرد و غبار جاده، نوید رسیدن به شیراز، شهر گل و بلبل، شهر شعر و شاعری، و باغ های زیبای ایرانی را می داد. پس از پیاده شدن از کامیون و گرفتن چمدانها، به سمت یکی از محله های فقیرنشین، که خانه شلوغ و پرجمعیت عمه ام در آنجا بود رفتیم. پس از چند روز چون پدرم نتوانست کاری مناسب با درآمد کافی پیدا کند، ناگزیر با اتوبوس عازم تهران شدیم.

اقوام تهرانی ما به نظر من خیلی مدرن، تحصیل کرده و آداب دان بودند و برخلاف اقوام نیریزی ما، نشانی از زندگی سخت و دستهای پینه بسته نداشتند. آنها به عوض دور سفره روی زمین و با دست غذا خوردن، روی صندلی می نشستند و با قاشق و چنگال غذا می خوردند. وقتی یکبار خاله ام ظرف آب نبات و شیرینی را پیش آورد و تعارف کرد، من با حرص و ولع چند مشت پر برداشتم. خاله ام ظرف شیرینی را عقب کشید و به من گفت که نباید بیشتر از یک عدد بردارم. این طوری بود که به من آداب معاشرت و حضور در کلاس ها را یاد داد. سالهای بعد وجود این فامیل تهرانی کمک بسیار بزرگی برای من بود.

همه چیز این شهر بزرگ برای من عجیب و غریب و نا آشنا بود. وقتی به درخانه خاله رسیدیم، من به همان روش نیریزی ها چند تکه سنگ برداشتم که به در بزنم. پدرم مانع شد و خود به طرف در رفت و دکمه روی دیوار را فشار داد. خیلی زود مثل اینکه جادویی شده باشد، یک نفر در را باز کرد و به ما خوش آمد گفت. در بین راه یک اسباب بازی جدید پیدا کرده بودم؛ یک لامپ. آن را با خودم همراه آوردم تا سر حوصله بررسی اش کنم. در ایستگاه قطار صدای سوت بلندی می آمد و قطارهای بزرگ که با زغال سنگ کار می کردند و دود غلیظی به هوا می دادند از میان تونل پیدا می شدند. شبهای تهران تاریک نبود، لازم نبود خانه بمانیم. برای اولین بار در زندگی ام در خیابانی که با نور چراغ برق روشن بود قدم زدیم و با لذت فراوان بستنی، هلو و کیاب سیخی خوردم.

برای من که تا به حال شهر را ندیده بودم تهران فراتر از حد تصورم ظاهر شد؛ شلوغ و پر جمعیت با آدمهای مختلف، قلّه زیبای البرز در بالای آن سر برافراشته بود. انگار همه زیبایی های ایران در تهران جمع شده بود. مردها، مثل فرنگی ها کت و شلوار به تن داشتند و زن ها هم با لباس های آخرین مد در خیابان و بازار می گشتند. پیاده روها پر از عابر و در و دیوارها پر از پوسترهای بزرگ تبلیغاتی لوازم آرایش و محصولات بهداشتی بود و صدای مؤذن از مناره مسجد همه را به نماز فرا می خواند. ماشین های خارجی و کامیون هایی با آرم مرسدس بنز داشتند از خیابانهایی که با بناهای تاریخی و مجسمه های قدیمی عبور می کردند. در کنار مغازه های کهنه، ساختمانهای نوساز مدارس و دانشگاه برای تحصیل نسل جدید همه جا دیده می شد. بزرگترین ساختمان آن حوالی کاخ گلستان، محل فرمانروایی شاه قاجار بود، کاخی با ترکیبی از اسلوب ایرانی و اروپایی با کاشی کاری های خارق العاده، استخرهای بزرگ و تخت مرمر شاه که بعد از پایان حکومت قاجار، تقریباً خالی مانده بود چون خاندان جدید سلطنتی کاخی جدید ساخته بودند.

آن زمان خیلی از روستاییان به مناطق شهری مهاجرت می کردند و کوشش داشتند، زندگی شهری را با آداب و رسوم محلی خود تطبیق دهند. در مناطق فقیرنشین تهران - که محل سکونت این مهاجرین بود - پر بود از گاری کهنه، دوچرخه، عابر پیاده، اسب

و الاغ و گاهی حتی کاروانی از شترها و صدای بوق ماشینها و داد و قال مردم. پیرمردهایی را می‌دیدید که با لباسهای زمخت و پاره، کنار سبد میوه‌ای که برای فروش آورده بودند، چمباتمه زده و منتظر مشتری‌اند. قالیچه، پوستر افراد مشهور تاریخ، لوازم آشپزخانه، پنبه های خام حلاجی نشده، انواع و اقسام خوراکی. همه چیز در بساط دستفروش‌ها پیدا می‌شد.

خاله جان اختر-که خاله پدر من بود- برای پیدا کردن کار به پدرم کمک کرد. پدرم هر پیشنهاد کاری را قبول می‌کرد. حتی مدتی صندوقدار یک گرمابه شد ولی از آن راضی نبود. چون علاوه بر آن‌که درآمد کافی نداشت، وقتی به خانه بر می‌گشت از دیدن من که تمام روز از دلتنگی و دوری او گریه کرده بودم، خیلی ناراحت می‌شد. خیلی زود خانواده ما دوباره به فکر تغییر مکان افتادند. ما راهی شهر نفتخیز اهواز، مرکز استان خوزستان شدیم. به امید یافتن کار چند شب را در ایستگاه اتوبوس ماندیم، از آنجا با قطار به خرمشهر رفتیم. از آنجا با قایق از رود کارون گذشتیم و به آبادان رسیدیم.

آبادان شهری بندری در جنوب غربی ایران است که خاک شوری دارد با تابستان‌هایی گرم و پشه زیاد که بر روی جوی‌های کم‌عمق پرواز می‌کنند. این شهر که قرن‌ها در ناحیه عرب نشین ایران ده دورافتاده‌ای بود، به خاطر «نفت» تبدیل به شهری بزرگ و صنعتی شد. چون آبادان به خلیج فارس نزدیک بود و با عراق مرز مشترک داشت، اکثر خط‌لوله‌های نفتی به آبادان ختم می‌شدند. شرکت بزرگ نفتی ایران و انگلیس یکی از بزرگترین تصفیه‌خانه‌هایش را در آبادان تاسیس کرد تا نفت خام را تصفیه و به وسیله تانکرها صادر کند. لوله‌های نفت به وسعت هکتارها زمین را پوشانده بود و هر روز هزاران کارگر با دوچرخه از دروازه بزرگ تصفیه‌خانه می‌گذشتند تا در گوشه‌های مشغول کار شوند اما کارمندان بخش اداری تصفیه‌خانه که به سبک غربی‌ها لباس می‌پوشیدند در ساختمان‌های زرد آجری کار می‌کردند. این تصفیه‌خانه، تأسیسات عظیمی بود که نه تنها نیروی کار از تمام نقاط ایران بلکه کارگران عرب، هندی، برمه‌ای، پاکستانی و چینی را نیز جذب کرده بود. عرب‌ها و ایرانی‌ها با هم خوب بودند و در کنار یکدیگر کار می‌کردند. مدیران اجرایی این کمپانی اکثراً ایرانی یا انگلیسی بودند.

طراحی شهر آبادان به سبک روستاهای انگلستان بود؛ خانه‌های آجری، باشگاه‌های کریکت و باغ‌هایی در انتهای جزیره، که وزش نسیم دریا آنها را خنک می‌کرد. ساکنان اکثراً ثروتمندانی بودند که در خانه‌های بزرگ در میان این باغها زندگی می‌کردند. کارگران تصفیه‌خانه نفت خام، که از روستاهای مختلف آمده بودند، در منطقه دیگر جزیره درخانه‌هایی محقر ساکن بودند. زاغه نشین احمد آباد هم ساکنانش اغلب مردم بومی بودند. این تفاوت فاحش فقر و ثروت بتدریج سبب تنش‌هایی شد که احساسات وطن پرستانه ایرانیان را به جوش می‌آورد. کارگران به علت تنفس هوای آلوده تصفیه‌خانه به بیماری‌های ریوی و آسم مبتلا می‌شدند. درحالی‌که خارجی‌ها و ثروتمندان ماشین‌های زیبا و بزرگ و باشگاه قایق سواری اختصاصی داشتند. راه‌های ورود به این باشگاه‌ها از دو طرف با درختان خرما پوشیده شده بود و به برکه آب آرامی منشعب از خلیج فارس منتهی می‌شد که قایق‌ها را در کنار آن نگه می‌داشتند. کمی دورتر ماهیگیران بومی تورهای خود را پهن می‌کردند.

از طرف دیگر تنوع قومی و تاثیر آداب اروپایی سبب شده بود که مردم آبادان برخلاف مردم شهرهای دیگر ایران، اهل مدارا و مسامحه باشند و اقوام و ادیان دیگر را بپذیرند و فعالیت‌های اجتماعی آسان‌تر باشد. کنیسه یهودیان و کلیسای مسیحیان در کنار یکدیگر قرار داشتند و تنها کلیسای ارمنی ارتدکس با گنبد آبی و سفیدش نزدیک یک مسجد بود. اما از نظر سیاسی این تنش‌ها و این ترکیب می‌توانست مانند یک بمب در حال انفجار باشد و سرانجام همین طور شد.

وقتی موضوع ملی شدن صنعت نفت به میان آمد، موجی از احساسات وطن پرستانه سراسر ایران را در بر گرفت. در ۲۷ اسفند ۱۳۲۹ ش.<sup>25</sup> در مجلس شورای ملی و مجلس سنا تصویب شد و پس از آن که دولت تاسیسات نفتی آبادان را به دست گرفت. دولت انگلیس و آمریکا در سال 1332 شمسی دولت مصدق را سرنگون کردند و توافق نامه جدید نفتی تنظیم شد. ملی شدن نفت برای ایرانیان بخصوص در شهرهای جنوبی مثل آبادان طرفداران زیادی داشت، کارگران به طور طبیعی جذب ایده های میهن پرستانه و سیاست های چپی می شدند که مدعی تضییع حقوق آنها توسط نیروهای سرمایه داری بودند.

بهائیان نیز تحت تاثیر این نیروها بودند تا وقتی که هدایت های حضرت ولی امرالله رسید. ایشان واضحاً تصریح کرده بودند «از احبا از سیاست مانند طاعون بر حذر باشند.» پدرم مرد آزادی خواهی بود و مخالف با سلطه انگلیسی ها بر نفت ایران. او که اغلب به اخبار بی بی سی گوش می کرد، معتقد بود این اخبار به واقعیت نزدیکتر است و سانسور نمی شود.

در آن دوره او و دوستانش چند شعار درباره ملی شدن نفت به من که شاگرد دبستانی بودم یاد دادند تا وقتی در خیابان هشتم بخوانم و نشان بدهم ما هم با اخراج انگلیسی ها از آبادان موافق هستیم. یک روز که کارگران و کارکنان اعتصابی در حیاط بانک سر چهارراه نزدیک خانه ما تجمع کرده بودند و صدها تظاهر کننده در حیاط بانک منتظر شنیدن سخنان همراهان یا رهبران خود بودند، من روی صحنه رفتم و با صدای بلند و غزایی، شعارهایی را که یاد گرفته بودم اجرا کردم که با استقبال زیادی روبرو شد ولی باعث شد اسمم در لیستی معترضین پلیس از قرار بگیرد.

این تمایلات سیاسی پدرم شاید تحت تاثیر واقعیت زندگی سخت و دشوار و فقیرانه ای بود که خانواده ما بعد از ترک نیریز با آن روبرو شده بود. ما در محله کارون<sup>26</sup> زندگی می کردیم. پدرم برای محافظت ما، چند دیگ و قابلمه را پشت در و پنجره خانه آویزان کرده بود تا اگر دزد در را باز کند، صدای دیگ و قابلمه ما را بیدار کند. یادم است یک شب دزدی به خانه ما آمد و شلوار پدرم را دزدید. بعد به خانه همسایه بغلی رفته بود پس از جمع آوری اسباب های آن خانه، شلوار پدرم را آنجا جا گذاشت. چندی گذشت تا ما به خانه سازمانی در احمدآباد رفتیم، شرکت نفت در آنجا خانه های پیش ساخته بسیاری ساخته بود.

پدرم مرد خوش زبانی بود و خوب هم لباس می پوشید و ظاهرش می رسید، او همه تلاشش را برای خانواده می کرد اما نتیجه زحماتش همه در نیریز به جا مانده بود. او در آبادان به کاری مشغول شد که درآمد کافی نداشت. پس علاوه بر کار روز، عصرها و شب در یک بیمارستان معالجه بیماری های مسری مثل سل، کار دومی گرفت. مدیر بیمارستان یک خانم بهائی بود و از ترس آنکه مبادا مسئولین آنجا فکر کنند برای پدرم حق و حقوقی بیشتر از بقیه قائل است، با پدرم خیلی سختگیری می کرد. پدرم متوجه شد که افراد شاغل در آن درمانگاه، داروها و پتوها را به سرقت می برند. وقتی این موضوع را گزارش داد، او را تهدید به مرگ کردند. به خاطر این تهدیدها، پدرم ترتیبی داد تا یکی از افسران ارتش که بهائی بود به خانه ما می آمد و مواظب ما بود. اگرچه برخی بهائی ها در آن موقع مشاغل خوب و بالایی داشتند، مثل ریاست بعضی قسمت های شرکت نفت، لکن پدرم هرگز از آنها تقاضای کمک نکرد. ماشین انگلیسی قدیمی خرید و آن را به کسی اجاره داد تا بعنوان تاکسی روی آن کار کند ولی ماشین قراضه بود و زود به زود باید آنرا به تعمیرگاه می بردند. همیشه وقتی ماشین از کار می افتاد و راننده مجبور بود از دیگران کمک بگیرد من باید در تاکسی می نشستم تا کسی تایرهای ماشین را ندردد.

<sup>25</sup> ۱۹۵۰م.

<sup>26</sup> محله ای فقیر نشین در آبادان

ما خانواده ای فقیر ولی بسیار آبرومند بودیم. مادرم با همان پول کمی که دریافت می‌کرد آن را برای خرید لباس و یا آنچه مورد علاقه ما بود، هزینه می‌کرد. این موضوع باعث شد بقیه فکر کنند وضع مالی ما خوب است و از ما پول قرض می‌خواستند. مادرم تحصیلاتی نداشت و با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و از تنهایی ناراحت بود. همیشه دوستان نریزی خود را بخاطر می‌آورد و دلش برای آنها تنگ می‌شد. متأسفانه پدرم تلاشی نکرد تا به او سواد بیاموزد و در واقع وقت این کار را هم نداشت. ما خانواده پر جمعیتی بودیم و در خانه ای کوچک زندگی می‌کردیم که آب لوله کشی و برق نداشت. در آن خانه با عمه‌ها و عموها و مادر بزرگ که نابینا شده بود، با هم زندگی می‌کردیم.

حضور عمه هایم در زندگی من بسیار پررنگ بود. آنها خودشان خواندن و نوشتن یاد گرفته بودند و به من در انجام تکلیف های مدرسه کمک می‌کردند و خیلی هم جدی و سختگیر بودند. یکبار برای تنبیه یک مداد بین انگشتانم گذاشتند و آن را فشار دادند. من خیلی سرکش بودم و آنها دائم مراقب رفتار و کنترل من بودند. از آنجا که من بسیار پر انرژی و بی احتیاط بودم، گاهی ناخودآگاه برای خودم و دیگران خطراتی ایجاد می‌کردم مثلاً یک روز که با سرعت می‌دویدم در آهنی بزرگ را آنچنان محکم بهم زدم که انگشتان عمه اشراقیه لای در ماند و تقریباً قطع شد.

هر روز صبح پیاده به مدرسه می‌رفتم. شاگردان صف می‌بستند و سرود ملی می‌خواندند. یک روز ناظم مدرسه مرا به اتهام بد رفتاری جلوی صف برد و بر روی زمین خوابانید و در برابر همه شاگردان پاهایم را شلاق زد. بعدها معلم فهمید که آن عمل ناشایست از شاگرد دیگر سر زده و من بیگناه بوده‌ام.

بعضی از معلم ها به دانش آموزان تعرض جنسی می‌کردند، در جامعه‌ای که سرکوب غرایز جنسی وجود دارد چنین رفتاری دور از ذهن نیست. که خوشبختانه از آنجا که من پر سرو صدا بودم و می‌دانستند اگر به من نزدیک شوند داد و قال می‌کنم، مورد این تعرضات قرار نگرفتم.

شاگرد اول کلاس بودم. به درس تاریخ بی نهایت علاقه داشتم. دیگر درس‌های مورد علاقه ام حساب و فیزیک بود و اصلاً استعداد کار هنری نداشتم. از درس شیمی هم بیزار بودم. معلم ها مرا مبصر کلاس کردند. از طرفی مسئولیت تهیه مجله مدرسه هم با من بود و به همین علت معلمین و شاگردان مرا خوب می‌شناختند و از من تعریف می‌کردند. با آنکه هیچ علاقه ای به ورزش نداشتم، مرا سرپرست تیم بسکتبال کردند تا هم مشغول باشم و هم انرژی زاندم را صرف کنم. جزو گروه پیشاهنگی بودم که خیلی وقت مرا می‌گرفت. ساعت پنج و نیم صبح از خواب بلند می‌شدیم و چادر می‌زدیم و شبها هم با اسلحه های قلابی نگهبانی می‌دادیم.

یکی دیگر از شیوه های بهائی ستیزی اذیت بچه های بهائی در مدارس بود. یادم می‌آید معلم دینی دبیرستان آدم خوب ولی متعصب و سختگیری بود. او که می‌دانست من بهائی هستم، مرا مجبور می‌کرد تا در کلاس جلوی همه نماز اسلامی بخوانم تا به تصور خودش مرا به راه راست هدایت کند. بعدها شنیدم اوایل انقلاب یکی از رهبران معروف انقلابی شهر شده و به دستور او گروهی از مهندسين اعتصابی شرکت نفت اعدام کرده‌اند. او خودش هم بعدها به دلایلی اعدام شد.

اگر چه من بچه سرکشی بودم ولی در مدرسه رفتارم خوب بود. خانه مان خیلی تاریک و کوچک و شلوغ بود و من مجبور می‌شدم در حیاط با نور کم سوی چراغ‌های خیابان، در حالی که سوسک های سیاه دور و برم روی زمین رژه می‌رفتند مشق بنویسم. برنامه تحصیلی مدرسه خیلی پیشرفته و تکالیف مدرسه خیلی زیاد و سخت بود. بعدها وقتی به آمریکا آمدم متوجه شدم که میزان درس و تکالیف مدرسه در ایران فراتر از استاندارد مدارس آمریکا بوده و به همین دلیل وقتی به آمریکا آمدم مانند بسیاری دیگر از ایرانی ها در درس و تحصیل موفق شدم. با فرزام ارباب عضو سابق بیت العدل – در طهران همکلاسی بودیم و بهمان

خیلی خوش می‌گذشت. علاوه بر مدرسه، هر هفته کلاس درس اخلاق داشتیم و آنجا دوستان زیادی پیدا کردم که هنوز هم دوستی‌مان ادامه دارد.

علیرغم زندگی فقیرانه در آبادان، من این شهر را خیلی دوست داشتم. خیابان‌های آن پر از مغازه هایی بود که اجناس خود را یا روی میز می‌چیدند و یا به دیوار آویزان می‌کردند، تا مشتریان به‌خوبی آنها را ببینند. فروشنده ها و تجار با نصب تابلو و علامتی بر روی ساختمان ها، سرویس خدماتی و تجاری خود را معرفی می‌کردند. صدای آواز و موسیقی بندری با صدای بلند فروشنده های دوره گرد که جنس خود را معرفی می‌کردند و صدای عبور ماشینهای پونتیاک که با سرعت حرکت می‌کردند، با سر و صدای زنان چادری که بسته های خرید خود را بر روی سر حمل می‌کردند و فریادهای مردانی که گاری های سنگین خود را با دست به جلو می‌بردند در هم می آمیخت. برای اولین بار سوار ماشین شخصی شدم. خیابانهای آبادان با استفاده از چراغ برق غرق نور بود و می توانستی بدون نگرانی از هیچ خطری راه بروی. من قدم می‌زدم و زنان و مردان خوش‌لباسی که سر قرار می آمدند را می دیدم. (کاملاً بر خلاف کوچه پس کوچه های باریک و پر از خاک و گل نی‌ریز، که روزها در خطر آذیت و آزار همشهریان بی انصاف و شب ها در تاریکی محض باید عبور می‌کردیم.) می توانستم به جای آن‌که سوار الاغ یا پیاده باشم، برای طی مسیر از اتوبوس استفاده کنم. اگر تشنه می شدم بجای طی مسیری طولانی تا چاه آب، از شیر آبخوری عمومی آب می‌خوردم. من در میان نخل‌های کنار رودخانه قدم می‌زدم و رویاپردازی می‌کردم و رمانم را می‌نوشتیم. در وقتی به جشن ها و میهمانی خانواده های ثروتمند آبادانی دعوت می‌شدیم، کباب و جوجه کباب می خوردیم. اما در خانه مادرم همان غذای ساده نی‌ریزی ها برقرار بود.

شرکت نفت یک فروشگاه هم داشت که اجناس خارجی می فروخت. در اوایل دهه پنجاه بیشتر این اجناس آمریکایی بودند و برای آنها تبلیغات زیادی می شد و مردم را به راه رفتن به شویه زندگی مصرفی غربی -که مورد نظر حکومت بود- تشویق می‌کردند. عمه هایم و پدرم کارت خرید داشتند و گاهی آنها را به من می دادند و من هم با آنها بیسکویت، لیموناد و کره می‌خریدم و با قدری سود می فروختم. حتی سیگارهای پدرم را هم می فروختم تا پولی بدست آرم و در عین حال او هم کمتر سیگار بکشد. برای اینکه پدرم را وادار کنم تا برایم دوچرخه و یک بارانی پلاستیکی زرد رنگ بخرد، اعتصاب غذا کردم. وقتی پدرم اینها را خرید، با خیال راحت به محله‌های اعیانی می رفتم و از جلوی خانه باغ‌های زیبا و استخرهایی که در آن زنان و مردان روی صندلی های راحتی آفتاب می‌گرفتند، رد می‌شدم و آنها را تماشا می‌کردم و بعد هم به نخلستان می‌رفتم. آن قدر تند رکاب می‌زدم تا هوای داغ آبادان به نسیم خنکی تبدیل می‌شد. وقتی همسایه ارمنی‌ام را دیدم که با دوست دخترش موتور سواری می‌کرد، رویاهایم بزرگتر شد.

راه فرار اصلی من از سختی زندگی، پناه بردن به فیلم و کتاب بود. در سالن سینما تاج با دکوراسیون هنری و دیوارهای آجرپوش می نشستم و با تماشای فیلمهای سینمایی، این صنعت رویا سازی آمریکا، مشغول می‌شدم. در دنیایی فرو می‌رفتم که در آن شهرک‌های چوبی کابویی، آدم خوبها آدم بدها را می کشتند. من که یک پسر نوجوان بودم و از تماشای هنرپیشه‌های زیباروی اروپایی مثل لسلی کارون، و رقص‌های زیبایش در فیلم‌ها و صحنه‌های پرزرق و برق رنگی لذت می‌بردم. همیشه جلوی پرده می نشستم و تا رقص را بهتر ببینم. گاهی چند روز پشت سر هم، یک فیلم را تماشا می‌کردم. مثل اغلب ایرانی ها عاشق فرهنگ کشور فرانسه بودم. وقتی بیشتر نوجوانان هم سن و سال من عصر و شب را به بازی و تفریح می‌گذرانیدند، من به کتابخانه باشگاه افسران می‌رفتم و کتاب های ویکتور هوگو، سارتر و آلبر کامو را می‌خواندم و از همه بیشتر از تماشای مدل و مانکن‌های زیبا لذت می‌بردم. از طریق یکی از افراد فامیل که با یکی از مدیران شرکت نفت آشنا بود، توانستم اجازه رفتن به استخر شرکت نفت بگیرم. در آنجا از دیدن دخترهای زیبا کیف می‌کردم. برای جلب توجه دخترها از بالاترین نقطه سکو به داخل استخر شیرجه می‌رفتم. بلندی سکو برایم ترس نداشت. شنا می‌کردم ولی از نور آفتاب گریزان بودم. نمی‌خواستم پوست مثل پوست آبادانی ها تیره شود. آن وقت ها داشتن پوست سفید امتیازی بود و جذابیت به حساب می آمد.

سینما تاج در محله بدنام شهر بود و من بیشتر شبها وقتم را در آنجا به سر می‌بردم. اعتیاد به تریاک یک معضل کلی در ایران بود. طبق شرع اسلام مصرف الکل حرام است، اگرچه بعضی در خفا الکل مصرف می‌کردند. اما مصرف تریاک منع شرعی نداشت و مصرف آن رایج بود. یکی از دایه‌های من معتاد به تریاک بود. در اطاق‌های تاریک محله بدنام، زنان تریاک را روی زغال گذاشته و برای مصرف مردان آماده می‌کردند. مردها روی زمین می‌نشستند و دود تریاک را از وافورشان به هوا می‌فرستادند و بعد به دیوار تکیه داده، چند ساعتی را در حال نشئگی می‌گذراندند. بعد از آن از نو به تریاک کشیدن می‌پرداختند، تا دوباره نشئه شوند. کم‌کم لذت و نشئگی جای خود را به اعتیاد می‌داد و هربار آنها تلاش می‌کردند تا سرخوشی که بار اول تجربه کرده بودند را باز یابند، اما نصیبشان فقط در حد رفع خماری بود.

دایه‌ی من فرماندار شهر بود و موقعیت خوبی داشت، ولی اعتیادش به تریاک زندگی و توانایی‌هایش را تباہ کرد. گاهی حتی در اتاقی که در خانه ما داشت تریاک می‌کشید و دود آن که از پنجره بیرون می‌رفت، به دماغ آهوئی که در حیاط ما بود، می‌رسید و او را هم به جفتک پراندن می‌انداخت. بعضی اوقات که مادر و عمه‌هایم از دست شیطنت‌های من خسته می‌شدند مرا بدست دایه می‌سپردند و او هم مرا که پسری ده ساله بودم به اتاق تاریکش در محله بدنام می‌برد. آنجا کنار در می‌نشستم و در نور کم سوئی که از خیابان وارد اطاق می‌شد مشغول انجام تکالیف مدرسه می‌شدم. گاهی بخاطر خستگی از خواندن و نوشتن در تاریکی و تحت تاثیر بوی تریاک بخواب می‌رفتم. چند ساعت بعد وقتی بیدار می‌شدم دایه بی‌خبر از من رفته بود. تلوتلوخوران به سمت سینما تاج می‌رفتم و روی پله‌ها می‌نشستم و منتظر اتوبوس می‌شدم تا به خانه بروم. سالها بعد خودم سیگاری قهاری شدم که شاید علت آن تنفس دود تریاک در نوجوانی‌ام بود.

هیچکس در خانه دلش برای من تنگ نمی‌شد. به همین دلیل هر وقت خانه نبودم همه خوشحال از غیبت من نفس راحتی می‌کشیدند. اگر چه نزد والدین و عمه‌هایم عزیز بودم اما کنجکاوای‌هایم برای فهمیدن مسائل و پرسش‌های مکررم آنها را خیلی خسته می‌کرد. تهرانی‌ها به اینگونه بچه‌ها می‌گفتند "سر زیاد" یعنی سرش روی تنه‌اش اضافی است و در اثر تنبیه از بین خواهد رفت. ولی پدر نازنین من نه تنها مرا تنبیه نمی‌کرد، بلکه همیشه در فکر بود که برای تربیت و آموزش من چه می‌تواند بکند. به همین جهت وقتی یازده سالم شد تصمیم گرفتند مرا به مدرسه بهائی در تهران بفرستند تا در آنجا تعلیم بگیرم. این مدرسه "دارالتربیت" نام داشت. پدرم جناب فروتن، مدیر مدرسه را می‌شناخت. ایشان چندین بار به عنوان مبلغ به شهر ما آمده و در خانه ما مهمان بودند. خاله بزرگم و همسرش در حظیرة القدس با آقای فروتن که منشی محفل ملی بود، کار می‌کردند. این مدرسه را محفل روحانی تهران برای بچه‌هایی که یا پدر و مادرشان شهید شده و یا برای تبلیغ امر بهائی در اطراف دنیا سفر می‌کردند احداث کرده بود. محلش ساختمانی در نزدیکی حظیرة القدس با گنبدی زیبا و ساختمانی برای مهمانان و کارمندان بود که در میان باغ بزرگ قرار داشت. در این محله بهائی‌های ثروتمندی ساکن بودند و جلسات ضیافت‌شان با جلسات ساده‌نی‌ریز و حتی آبادان بسیار متفاوت بود.

برای رسیدن به تهران اولین سفرم را با هواپیما انجام دادم. هنگامی که سوار شدم، کاشف به عمل آمد که صندلی من را به مسافر دیگری پای پرواز فروخته‌اند. به همین خاطر به من در کابین پرواز، کنار خلبان و کمک خلبان جا دادند.

در مدرسه، خوابگاه دختران و پسران از هم جدا بود. در طول روز در یک مدرسه عمومی دولتی شرکت می‌کردیم و پس از آن به کلاس‌های بهائی می‌رفتیم. برنامه درسی بسیار خشک و جدی بود و من مخالف هر گونه برنامه منظم. دائما بین حالتی از اندوه و دل‌تنگی و خشم علیه قوانین سخت مدرسه در تلاطم بودم. معمولا بخاطر سرکشی از رعایت قوانین مدرسه یا شیطنت، برای



تنبیه مرا از صبحانه محروم می‌کردند و یا به من تکلیف می‌شد قطعاتی از الواح و آثار را حفظ کنم و روز بعد در کلاس آن را بخوانم.

عادت بود که نامه هایی می‌نوشتیم و در قالب شعر به مسئولین مدرسه اهانت می‌کردم و چون نمی‌توانستم آنها را برای پدر و مادر بفرستم در شکاف های تنه درختان می‌گذاشتم. یک بار سرایدار<sup>27</sup> حظیرة القدس داخل تنه درخت یادداشت اهانت آمیزی پیدا کرد که در آن توهینی به خانم شمسی، مدیر بسیار قابل مدرسه، نوشته بودم. او این یادداشت را به جناب فروتن داده بود که ایشان را خیلی عصبانی کرده بود. جناب فروتن برای کنترل و تربیت روحانی من، اهتمام زیادی کردند. مدتی مرا مسئول تحویل مراسلات محفل ملی کرد. این کار خیلی خوب مرا مشغول می کرد ولی گاهی در بین راه به متن این مراسلات نگاهی می انداختم.

یک روز داخل حوض حظیرة القدس پریدم. جناب فروتن با نگرانی از دفتر کارش بیرون دوید تا مرا کمک کند، من که از دیدن ایشان ترسیده بودم، به سرعت به آن طرف حوض دویدم و دوباره به داخل آن پریدم. این کار چند بار دیگر هم تکرار شد، و بالاخره به دستور ایشان از آب بیرون آمدم.

متأسفانه با تمام کوششهای جناب فروتن و خانم شمسی این نافرمانی و شیطنت من ادامه داشت. تا بالاخره مرا به آبادان برگرداندند تا دوباره آنجا به مدرسه بروم و این همان چیزی بود که می خواستم. البته این اقامت من در مدرسه بهائی سبب آشنایی بیشتر با شیوه زندگی و دیدگاه های دیانت بهائی شد که تاثیر بسزایی در تصمیم گیری های من زندگی آتی من در بزرگسالی داشت.

دورانی که من در مدرسه تربیت تهران به سر می‌بردم، انگلیسی ها از آبادان بیرون رفته بودند و بسیاری از خانه های بزرگ و زیبایی آنان خالی مانده بود، وضع مالی پدرم هم کمی بهتر شده بود و توانست یکی از این خانه ها را در قسمت بهتری از شهر اجاره کند و از آن خانه محقر به این خانه اسباب کشی کرده بودند. خانه جدید حیاط بزرگی داشت که در آن آهو زندگی می کرد.

جامعه بهائی آبادان هم نقش بسزایی در زندگی ما داشت. وقتی در منزلمان ضیافت نوزده روزه می‌گرفتیم صدها نفر به ضیافت می آمدند. ضیافت های ما بسیار پُر رونق و با صفا بود. من همیشه مشتاق دیدار نوجوانان هم‌سَم در ضیافت بودم. بعضی اوقات در کنار رودخانه پیک نیک می رفتیم، یا جلسات عید باشکوهی برگزار می کردیم، کلاسهای درس اخلاق برای سنین مختلف برقرار بود. برای مدتی یکی از مبلغین بهائی، جناب سعید رضوی در حظیرة القدس سکونت داشت و در ادامه هدف تقویت جامعه بهائی ایران و آموزش احباً خدمت میکرد. همچنان محافل شهرهای مختلف مبلغین را دعوت می کردند و اغلب در حظیرة القدس ساکن می شدند تا کلاسهای آموزشی مختلف برای گروه های سنی مختلف برگزار کنند. بحث و گفتگو درباره نقشه ده ساله و اینکه ما چه می توانیم بکنیم همیشه و همه جا در ضیافت، خانه، کلاس ها و... مطرح بود. محفل روحانی آبادان محفلی پر کار، کارآمد و محبوب شده بود.

موهبت میزبانی مبلغین امر شامل خانواده ما بود. جناب فروتن هر وقت به آبادان سفر می کردند، محل اقامتشان خانه ما بود. جناب فناپذیر از مبلغینی بودند که کلاسهای ایشان را که با خنده و تفریح همراه بود. هیچگاه فراموش نمی‌کنم، کلاس هایی که سبب آشنایی جنبه های مختلف و درک بهتر من از دیانت بهائی شد. جناب فاضل مازندرانی مبلغ دیگری بود که در سرتاسر ایران سفر کرده و اطلاعات مختلف و جزئیات پراکنده درباره دیانت بهائی جمع آوری می‌کرد. جناب آوارگان که جلسات تبلیغی خود را در منزل ما برگزار می کرد، شخصی بود که درباره فلسفه مکتب سیاسی مارکسیسم که در آن زمان خیلی پر جنجال و بر سر

---

<sup>27</sup> در آن سالها که همچنان بهائی ستیزی ادامه داشت و ساختمان حظیرة القدس بوسیله دولت مصادره شده بود، این سرایدار بدست عده ای کشته شد. گویا روزی با نردبان به بالای درختی رفته بوده و آنها نردبان را تکان داده بودند که موجب سقوط و مرگ این شخص شد و اما مسببین ادعا کردند که باد سبب افتادن او شده درحالی که نردبان را از زیر پای او انداخته بودند.

زبانها بود اطلاعات جامعی داشتند و در مقایسه آن با دیانت بهائی صحبت می‌کرد و به سؤالات شرکت کنندگان پاسخ می‌دادند. ولی احباً درباره مکاتب سیاسی هیچ بحث و گفتگویی نمی‌کردند ولی به شنیدن مطالب راغب بودند. پدرم دوستان عرب زبان خود را به خانه دعوت می‌کرد و با آنها درباره دیانت بهائی به صحبت می‌نشست. گاهی همراه آقای آوارگان با قایق به مناطق عربی که در نواحی عراق بود سفر می‌کردند تا مردم آنجا را با دیانت بهائی آشنا کنند. گاهی در خانه ما آنقدر میهمان بود که اطاق کاملاً پر می‌شد. پدرم بیشتر وقت خود را صرف تشکیل جلسات تبلیغی می‌کرد و در بعضی این جلسات اعضاء انجمن حجتیه که ضد بهائی بودند، با هدف اختلال این جلسات می‌آمدند، گاهگاهی هم سرزده و بدون دعوت به جلسات ضیافت می‌آمدند. یک شب در جلسه ضیافتی که پدرم ناظم بود، سروکله چند تایی آنان پیدا شد. پدرم هم فوراً موضوع شور و مشورت را عوض کرد و درباره لزوم اطاعت از حکومت که یکی از تعالیم بهائی بود صحبت کرد. من اجازه گرفتم و پرسیدم آیا این حکم برای اطاعت از حکومتی عادل نیست؟ این سوال باعث شد پدرم مرا شدیداً سرزنش کند. بعدها فهمیدم سؤالم گرچه درست ولی مناسب آن جلسه نبود.

در جامعه بهائی ایران مرسوم بود وقتی نوجوانی که به سن ۱۵ سالگی می‌رسید باید تسجیل می‌شد تا نامش در دفاتر رسمی بهائی ثبت شود. معمولاً رسم است که از نوجوانانی که به این سن می‌رسند، دعوت می‌شود تا در کلاس یا دوره ای به این منظور شرکت کنند و پس از پایان کلاس، در جلسه محفل روحانی حضور یافته، پس از گفتگو و قبول تسجیل هدیه‌ای هم دریافت کنند. ولی من وقتی ۱۵ سالم شد این کار را نکردم. با اینکه خیلی در برنامه‌های امری فعال بودم ولی تسجیل نشدم. از رفتن به کلاس خودداری کردم تا دعوت به ملاقات با محفل نشوم. محفل روحانی آبادان، نماینده ای فرستاد تا با والدینم ملاقات کند. این شخص نازنین دکتر جوانمردی از احباً زرتشتی نژاد بود. ایشان با من درباره تسجیل شدن صحبت کرد و مرا متقاعد کرد تسجیل شوم که موجب خوشحالی خانواده‌ام گردید. دکتر جوانمردی از جمله کسانی بود که بعدها به همراه همسر به آفریقای شمالی، کشور تونس مهاجرت کرد و یکی از فاتحین آفریقا محسوب شد.

من در پانزده سالگی برای تأمین مخارج خودم، مشغول فروش داروهای شدم که پزشکی از اقوام، آنها را در اختیارم می‌گذاشت. از این راه ماهی صد تومان درآمد داشتم. مشتری‌ها با دیدن ویزیتوری چنین جوان و فعال بسیار متعجب می‌شدند که این چنین مسلط داروها از جمله آنتی بیوتیک را به آنان معرفی می‌کرد و درباره نقش آن در درمان بیماری‌های مقاربتی توضیح می‌داد. در حقیقت من درباره مطالبی حرف می‌زدم که تقریباً هیچ چیز درباره آن نمی‌دانستم و فقط با اطلاعات اندک و سطحی سعی می‌کردم دارو را بفروشم. کم‌کم رویای داشتن و راندن یک موتورسیکلت یا ماشین زیبای اروپایی تمام فکر و ذهن من را به خودمشغول کرد. در حالی که خانواده و جامعه از من انتظار دیگری داشت.

بسیاری از بهائیان برای بهبود وضعیت مادی خود، از روستاهای اطراف به آبادان می‌آمدند و همین باعث افزایش جمعیت بهائی منطقه شده بود. عده زیادی از این شهر برای مهاجرت به سایر نقاط دنیا می‌رفتند. در دهه 50 مهمترین هدف، مهاجرت به کشورهای حوزه خلیج فارس و چند کشور دیگر بود. عمه مهین، قصد داشت برای مهاجرت به کلمبیا برود. من برای گرفتن ویزا و اثر انگشت با او رفتم، اما اکثراً از ما رشوه می‌خواستند و ما نمی‌دادیم. در نتیجه روند ویزا گرفتن خیلی طولانی شد و عمه مهین یکی از خواستگاران را پذیرفت. رییس شرکت نفت، آقای فواد اشرف یک نمونه عالی از مهاجرینی است که شمال آفریقا را فتح روحانی کردند، آقای آوارگان نیز برای مهاجرت به لائوس و ویتنام رفت و در آنجا جامعه بهائی به سرعت گسترش یافت.

از زمانی که نقشه ده ساله مهاجرتی آغاز شد، حضرت ولی امرالله همواره نخستین بهائی را که به نقطه جدید که قبلاً در آن بهائی زیست نداشت، مهاجرت میکرد به عنوان «فاتح»<sup>28</sup> می نامیدند، کلمه ای که از آغاز دوران اسلام برای مسلمانانی که اسلام را به نقاط جدیدی می بردند، استفاده می شد. موضوع مهاجرت و نقشه های تبلیغی از سال های ۱۳۱۷ ش.<sup>29</sup> تقریباً اواخر دوره حکومت رضاشاه، طبق راهنمایی های حضرت ولی امرالله شروع شده بود و بهائیان برای تشکیل نقاط مهاجرتی و محافل محلی به مناطق دور افتاده ای که هیچ بهائی نداشت و کشور های همسایه مهاجرت می کردند و در آنجا ساکن می شدند، تا دیانت بهائی را معرفی کنند. تا سال ۱۳۲۰ ش.<sup>30</sup> بیش از ۱۴۵ خانواده بهائی در پاسخ به این نقشه ها به کشورهای عراق، افغانستان، بلوچستان (پاکستان) و بخصوص کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس مانند بحرین مهاجرت کردند. هرچند مدتی بعد به دلیل عدم اجازه اقامت و مشکلات دیگر، اغلب این خانواده ها با سختی مواجه بودند، اما استقامت کردند و امروز جامعه نسبتاً بزرگی در آن مناطق وجود دارد. جناب ابوالقاسم فیضی، ایادی امرالله از جمله مهاجرینی بودند که توانستند با خانواده خود در کشور بحرین ساکن شوند. بهترین نتیجه و پربثمرترین فعالیت های تبلیغی در قاره آفریقا در کشور اوگاندا بود، نقطه ای که جناب موسی بنانی مهاجرت کرده بودند. چند سال بعد جناب موسی بنانی از طرف حضرت ولی امرالله به سمت ایادی امرالله منصوب شدند.

در ادامه بسط و توسعه دیانت بهائی در آذر ماه ۱۳۳۰<sup>31</sup>، حضرت ولی امرالله برای گسترش و پیشرفت روابط بین قاره ای، جوامع بهائی را دعوت به تشکیل کنفرانس های بین المللی تبلیغی نمودند. این کنفرانسها در کامپالا پایتخت اوگاندا، ویلمت در آمریکا، استکهلم در سوئد و نیو دهلی در هندوستان برگزار شدند. پس از آن در تلگراف مورخ 8 اکتبر 1952 حضرت ولی امرالله شروع نقشه ده ساله جهاد کبیر را اعلان فرمودند:

«... حال وقت آنست که به بهائیان سراسر عالم اعلان شود که جهاد خطیر روحانی مهیجی که ده سال در جمیع نقاط کره ارض امتداد خواهد داشت، به زودی آغاز می گردد و باید در طی آن دوره جمیع محافل روحانیه ملیه متحداً متفقاً قیام به اجرای دوازده نقشه ده ساله ملی نمایند تا به این ترتیب بقیه ممالک مستقله و اقالیم تابعه کره ارض و قلمروهای حکومت شاهزاده و سلطان و امیر و شیخ و تحت الحمایه و تحت قیمومیت و مستعمره نیز در اسرع اوقات در ظلّ سلطه روحانیه حضرت بهاءالله در آمده و بنیان نظم اداری اسم اعظم در آنها استقرار یابد.»<sup>32</sup>

در نوامبر ۱۹۵۷ صعود حضرت ولی امرالله واقع شد. خبر صعود توسط همسرشان روحیه خانم در تاریخ ۴ نوامبر طی تلگرامی جامعه بهائی اعلام شد: «محبوب القلوب احبّاً و ولیّ امر عزیز الهی در کمال آرامی دیروز پس از دوران گریب آسیایی به ملکوت ابدی صعود فرمود. رجا می شود ایادی امرالله، محافل ملیه اعضای معاونت، یاران را در آغوش حمایت خود بگیرند و یک یک را در این امتحان عظیم معاونت نمایند. تشییع جنازه محبوب آنان روز شنبه در لندن به عمل می آید. از ایادی امرالله و اعضای معاونت و محافل ملیه دعوت می شود که حضور یابند. هرچه که در مجلات نشر می یابد حاوی این مطلب باشد که ایادی

28 با آغاز نقشه ده ساله و شروع مهاجرت احبّاً امریکایی، ایشان در توقیعات بزبان انگلیسی کلمه Pioneer به معنی پیشگام معادل فاتح و فارس "Knight of Bahá'u'lláh" را برای نخستین بهائی که به منطقه مورد نظر مهاجرت کرده بکار بردند، زیرا این کلمه در فرهنگ امریکایی و زبان انگلیسی معنی دقیق تر و مناسب تری داشت. اما در مورد ایرانیان اغلب همان کلمات را بکار می بردند.

29 ۱۹۳۸ م.

30 ۱۹۴۱ م.

31 30 نوامبر ۱۹۵۱ م.

32 قرن انوار ص 65

امر الله پس از گذراندن مراسم تشییع به زودی در حیفا مجتمع می گردند و نقشه های مستقبل را به بهائیان ابلاغ می نمایند. توصیه می شود که محافل تذکر در یوم شنبه منعقد گردد. « روحیه 33

این که جامعه بهائی در سطح جهانی ظاهر شد ثمره نقشه ده ساله تبلیغی جهاد کبیر اکبر شوقی افندی و پاسخ عالم بهائی به آن بود. ما در آبادان، این گوشه از جهان، از غم فقدان او دلتنگ شده بودیم. چند ساعتی با معلم تمرین کردیم تا نطقی در رسای حضرت ولی امرالله آماده کنیم. اندوه شدیدی در دلمان بود. ما فقط با شنیدن اخبار موفقیت هر فارس و فاتح در خارج از ایران می توانستیم نگاهی به دنیای بیرون بیندازیم، اما مسیری که شوقی افندی برای ما طراحی کرده بود کاملاً روشن بود.

## فصل پنجم :

### کارت پستال هایی از ایران

دوران نوجوانی من در اواسط دهه سی شمسی<sup>34</sup> زمان سفر و جستجو و تجربیات جدیدی بود که مرا برای بزرگترین سفر زندگیم آماده کرد.

ما هر سال تابستان برای فرار از گرما و شرجی آبادان، به نقاط مختلف سفر می کردیم. در یکی از این تابستان ها عمه مهین مرا با خودش به شمال ایران برد تا علاوه بر سیر و سیاحت در طبیعت زیبای آنجا، با جغرافیای منطقه ای که یادآور بسیاری از وقایع تاریخی دیانت بایی است و در کتاب تاریخ نبیل خوانده بودیم، از نزدیک آشنا شوم. آن سال مدت چهار ماه به نقاط مختلف آن منطقه سفر کردیم و میهمان حظیره القدس ها یا خانه دوستان بهائی بودیم.

با قطار به تهران و از آنجا به قزوین رفتیم. قزوین پس از ورود اسلام به ایران یکی از حوزه های مهم تفکرات اسلامی و مرکز تجمع و تعلیم علمای اسلامی و متصوفین و فیلسوفان بود. مدارس متعددی برای تدریس معارف اسلامی

---

33 روحیه ربانی، گوهر بیکتا، (لندن: انتشارات بهائی ۱۹۶۹، ص 498)  
34 ۱۳۳۶ ش. ۱۹۵۶ م.

و مساجد بسیاری داشت. اغلب این مساجد همان آتشکده های دین زرتشتی بودند که پس از ورود اسلام آنها را تبدیل به مسجد کرده بودند. به هنگام سیر و سیاحت در قزوین به یکی از این مساجد رفتیم. مسجدی با دو گنبد کاشی‌کاری شده آبی پررنگ با خطوط متقاطع سفید که نمای زیبایی به وجود آورده بودند. حیاط وسیع مسجد که پشت دو تالار مسقف قرار داشت محل برگزاری نماز جماعت بود. قسمت درونی گنبد با گچ کاری هایی مقعر شبیه کندوی عسل تزیین شده بود. به نظر من فضای مسجد بسیار وسیع، خنک، آرام و دلپذیر آمد.

قزوین اوایل دوره صفوی مرکز حکومت ایران بود و حتی بعد از انتقال پایتخت به اصفهان - به دلیل موقعیت جغرافیایی، که در راه دریای خزر و ارتفاعات داخلی ایران - همچنان آباد و مرکز شکوفایی اقتصادی باقی ماند. مردم شهر از طبقات مختلف اجتماعی و اقوام و نژادهای گوناگون بودند. مقبره چهار تن از انبیای بنی اسرائیل، کلیسای سنت نیکولای ارتودوکس که قزاقان روسی آن را بنا نموده بودند در این شهر و اطراف آن دیده می‌شد. تعداد زیادی از ترک زبانان آذری در این شهر زندگی می‌کنند، راه ارتباطی تهران به همدان از این شهر عبور می‌کند.

من هنگام تحصیل در مدرسه بهائی تهران با نام قزوین و اهمیت مذهبی این شهر آشنا شدم. در درس ها خوانده بودیم قزوین زادگاه سه نفر از هیجده نفر حروف حئی در دیانت بابی است. مشهورترین آنان جناب طاهره هستند.

طاهره بعد از ایمان، بسیار مورد آزار شوهر و خانواده‌اش قرار گرفت و رنج زیادی متحمل شد. اما تلاشهای آنها برای از پا درآوردن این زن مؤمن و شجاع ناکام ماند. شعله ایمان او در زمان تضییقات بابیان بخاطر کشته شدن پدرشوهرش که ملای معروفی در قزوین بود کمرنگ نشد و حتی عشقش فزونی یافت و آن را در قالب شعر تحریر کرد و سراسر کشور پخش شد.

برخی از خانواده های معتبر تجار و اهل علم و صنعت و تعدادی از کردهای "اهل حق" که در قزوین ساکن بودند و به تسلسل ظهور مظاهر الهی باور داشتند به هدایت او به آئین باب پیوستند. یکی از دستوران زردشتی که در ۱۲۹۹ ش.<sup>35</sup> به قزوین سفر کرده می‌نویسد تمامی زرتشتیانی که در قزوین ملاقات کرده، همه به دیانت بابی گرویده بودند.

یکی دیگر از خانواده های معتبر و معروف بهائی این شهر خانواده سمندری است که جد پدری آنان جناب سمندر به حضرت باب ایمان آورد و الواح بسیاری خطاب به ایشان نازل شده است. جناب طراز الله سمندری، ایادی امرالله یکی از نوادگان ایشان بودند. خانه بزرگ و اشرافی این خانواده نیز در آن زمان در اختیار و تصرف جامعه بهائی بود.

جامعه بهائی قزوین مانند همه شهرهای دیگر با همه آزار و اذیت های بیشمار توسعه می‌یافت. مدرسه ای برای تعلیم و تربیت کودکان به نام مدرسه توکل و مؤسسه ای برای تشویق فرزندان بهائی به پس انداز به وجود آوردند. هرچند آن مدرسه به دستور دولت بسته شد و شرکت پس انداز نونهالان و موجودی نقدی و ملکی آن پس از انقلاب اسلامی توسط حکومت جدید مصادره و ضبط شد.

همراه با عمه مهین از قزوین به زنجان رسیدیم. شهری کوهستانی با آب و هوایی لطیف که در فاصله حدود صد مایلی قزوین قرار دارد اما زبان مردم آنجا ترکی است. زنجان‌ها به دلاوری معروف اند و صنعت فرش و چاقو های دست ساز آن شهرت دارد. اما شهرت و محبوبیت زنجان در جامعه بهائی، به دلیل واقعه زنجان و قهرمانی جناب حجت زنجان‌ی و یاران ایشان در اثبات حقانیت ظهور حضرت باب است. واقعه زنجان در کلیات و حتی در برخی از جزئیات نیز شبیه و مانند واقعه نیریز است. و مقاومت های بعدی جناب حجت و بابی ها ، سبب شروع مبارزه علنی فقها و روحانیون علیه ایشان و پیروانشان شد. معروف است در میان اصحاب دختر هفده ساله ای به نام زینب بود که موهایش را کوتاه کرده و در لباس مردانه در میان جنگجویان قلعه از بابیان دفاع می‌کرد.

پس از کشتار اصحاب قلعه نیز آزار و اذیت بابیان زنجان ادامه داشت. حضرت بهاءالله پس از اظهار امر، نبیل زرنندی را که تاریخ مفصل وقایعی را که بر بابی ها گذشته بود می‌نوشت، به زنجان فرستادند تا مژده ظهور موعود کتاب بیان را به بابیان و دیگر مردمان برساند. بابیان زنجان از این خبر حیات تازه ای یافتند. سالها بعد با ورود جناب ورقا و روح الله پسر ایشان جامعه بهائی زنجان رونق یافت. حضرت عبدالبهاء همواره مبلغینی را برای تقویت ایمانی جامعه بهائی زنجان به آنجا می‌فرستادند.

ملاقات احبای زنجان و زیارت قلعه همراه با عمه عزیزم برای من یادآور نیریز و وقایع آنجا و شخصیت شجاع و خارق العاده جناب حجت، همچون جناب وحید برای من جذاب و محبوب بود.

از زنجان بسوی تبریز روانه شدیم. شهری که علما و روحانیون آن، نهایت خشونت تاریخ دیانت بابی را به خرج دادند: شهادت باب. داستانی که از کودکی برایمان تعریف کرده بودند. تبریز یکی از مهم‌ترین شهرهای ایران، محل سکونت و حکومت ولیعهد قاجار، با فرهنگی غنی بود. با مردمی با زبان ترکی و مرکز استان آذربایجان، نزدیک مرز روسیه و عثمانی در گذشته واقع شده بود. به دلیل نزدیکی و آشنایی با فرهنگ اروپا، مرکزی برای شروع نهضت مشروطیت ایران در سالهای ۱۲۸۵ش.<sup>36</sup> و ۱۲۹۰ش.<sup>37</sup> شد.

در این استان حضرت باب محزون ترین و پر حادثه ترین و از جهاتی پرثمر ترین لحظات خود را گذرانیدند و در آن به شهادت رسیدند پنج تن از مؤمنان نخستین (حروف حی) زاده این سرزمین بودند. حضرت باب در قلعه سنگی ماکو نزدیک مرز روسیه حبس بودند. مردم شهر خواهان دیدار و پرسش از ایشان بودند. ولی کسی به جز چند نفر اجازه ملاقات نیافتند. مقامات امیدوار بودند با این کار نفوذ او را از بین ببرند. با این حال در همان سلول تاریک و سرد، باب کتاب مقدس خود «بیان» را نازل کرد.

در تلاش برای خاتمه دادن به غائله باب، مقامات ایشان را برای محاکمه به تبریز آوردند که یکی از به یادماندنی ترین لحظات تاریخ رقم خورد. در مجلس ولیعهد وقتی یکی از علماء سکوت را برهم زد و از حضرت سؤال کرد شما چه ادعایی دارید؟ حضرت باب سه مرتبه فرمودند: «من قائم موعود و منتظر معهودم موعودی که مدت یک هزار سال

<sup>36</sup> 1905 م.

<sup>37</sup> 1911 م.

نام او را بر زبان می‌رانید و به ساحت او دعا و مناجات می‌کردید و چون ذکرش را می‌شنیدید از جای خود قیام می‌نمودید و درک لقاییش را بجان و دل آرزومند بودید و عجل الله فرجه از لسان جاری می‌کردید. به راستی می‌گویم شرق و غرب باید کلمه مرا اطاعت نمایند و به حقانیت امر من مؤمن گردند.<sup>38</sup>»

سرانجام ایشان را در میدان سربازخانه تبریز به جوخه آتش سپرده با هفتصد و پنجاه گلوله به شهادت رساندند.

شرح شهادت حضرت باب را حضرت ولی امرالله در کتاب «قرن بدیع» بدین‌گونه توصیف نموده اند:

«بدین ترتیب سام خان به انجام مأموریت خویش اقدام نمود و امر داد در پایه ای که بین دو حجره سرباز خانه مشرف بر میدان قرار داشت، میخ آهنی کوبیدند و دو ریسمان بدان آویختند. به یک ریسمان حضرت باب و به ریسمان دیگر عاشق دلداده میرزا محمد علی را آویختند. فوج مامور شلیک در سه صف، هر صف مرکب از دویست و پنجاه سرباز قرار گرفتند. صف اول شلیک کرد سپس صف ثانی آتش داد و بلافاصله صف ثالث مبادرت کرد و از شلیک هفتصد و پنجاه تیر. دخان عظیمی بر خاست که فضا را بکلی تیره و تار نمود و چون دود متلاشی گشت تماشاچیان که عددشان به ده هزار نفس بالغ میشد، و در بام سرباز خانه و منازل مجاور مجتمع شده بودند، با نهایت حیرت ملاحظه نمودند که حضرت باب از انظار پنهان و آن جوان بدون ادنی آسیب در پای همان ستون که به آن آویخته شده بود ایستاده و ریسمان ها از اصابت گلوله قطع شده است. مردم از مشاهده این منظره سخت به وحشت افتادند و فریاد برآوردند که سید باب غائب شد و چون تفحص نمودند او را که به اراده قاطعه الهیه مصون و محفوظ باقی مانده بود، در همان حجره ای که شب قبل توقف نموده بودند، یافتند که به کمال سکون و آرامش به تکمیل بیانات و ادامه مکالمات خویش با کاتب وحی مالوفند. در این حین فراش باشی وارد شد و طلعت اعلی رو به وی کرده فرمودند حال گفتگوی من با آقا سیدحسین تمام شد و میتوانید اکنون در اجرای مقصود خود اقدام نمائید.

در این هنگام فراش باشی بیان مبارک را که از قبل به کمال صراحت و صرامت راجع به عدم قطع کلامشان ادا فرموده بودند، بخاطر آورد و چون مصداق آنرا به چنین وضع تحیر آمیزی مشاهده نمود بر خود بلرزید و بی درنگ محل را ترک و از شغل خویش کناره گیری نمود. سام خان نیز از وقوع این حادثه متذکر گردید و بیانات قاطع حضرت را که به او القاء فرموده بودند، بخاطر آورد و با نهایت اعجاب به سپاهیان خود دستور داد بلا تأمل از سرباز خانه خارج شوند و در حین خروج از میدان قسم یاد نمود که دیگر به هیچ وجه دست به این عمل شوم نیالاید و در این جنایت عظیم ولو به قیمت جان وی تمام شود شرکت ننماید. آنگاه آقا جان بیک خمسه ای سر تیپ فوج خاصه قدم پیش نهاد و داوطلب انجام این مأموریت گردید و دستور داد حضرت باب و جناب انیس را دوباره به ترتیب سابق به همان پایه معلق نمایند و به سربازان خود امر به شلیک داد و در این وهله سینه مبارک و سینه میرزا محمد علی هر دو به ضرب رصاص مشتبک و اعضاء کل تشریح گردید مگر صورت که اندکی آزرده شده بود. در حینی که فوج اخیر مشغول تهیه مقدمات امر بودند، حضرت اعلی رو به جمعیت نموده آخرین بیانات خود را بدین مضمون ادا فرمودند "ای مردم گمراه اگر به عرفان من نائل میشدید هر آینه به این جوان که مقامش اعظم و اجل از اکثر شما است تاسی می‌جستید و به نهایت اشتیاق خود

را در سیل الهی فدا می‌کردید. بلی روزی خواهد رسید که به حقیقت ظهور من پی خواهید برد لکن در آن هنگام دیگر من در بین شما نخواهم بود.»<sup>39</sup>

شاهدان عینی می‌گویند آن روز پس از این واقعه تمام شهر را طوفان بسیار شدیدی فرا گرفت که از ظهر تا شب ادامه داشت و از شدت گرد و خاک نور خورشید قابل دیدن نبود و تبریز، پایتخت دوم ایران، قتلگاه موعود شد.

خبر اظهار امر حضرت بهاء‌الله در اواسط 1860 به تبریز رسید. جاده ایران به عثمانی (استانبول) از راه تبریز می‌گذشت و زائران بهائی در سفر خود برای زیارت مظهر ظهور در تبعید، از این شهر می‌گذشتند. در نتیجه اکثر بابی‌ها جمع کثیری از آشوری‌ها و ارمنی‌های ساکن تبریز ایمان آوردند.

تبریز چند دوره پایتخت ایران بوده و اولین شهری است که تحت تاثیر مدرنیته و فرهنگ غرب قرار گرفت. از آنجایی که نزدیک‌ترین شهر ایران به اروپا بود، به نسبت بقیه کشور مجاورت فرهنگی بیشتر نیز با غرب داشت. مسیو نیکولا، کنسول فرانسه در تبریز نخستین بار تاریخ نهضت بابی را نوشت و آثاری از این دیانت را به زبان فرانسوی ترجمه کرد. دو تن از بهائیان فرانسوی، هیپولیت و لورا دریفوس باری جزو اولین اروپائیان بودند که از ایران و شهر تبریز دیدار کردند.<sup>40</sup> هیپولیت که نخستین بهائی فرانسوی بود، بمنظور ترجمه آثار بهائی به زبان فرانسه، زبانهای فارسی و عربی را آموخت و کتابها و مقاله‌هایی درباره دیانت بهائی نگاشت. همسرش لورا در تبلیغ دیانت بهائی بسیار کوشش کرد، و با مصاحبه ای طولانی و مفصل که نتیجه آن تنظیم کتاب «مفاوضات» عبدالیهاء شد.

ما در ادامه سفر خود به شهر ارومیه که در زمینی مسطح تا دامنه کوهستان گسترده شده رفتیم و در چند کیلومتری آن به ساحل دریاچه نمک رسیدیم. در ساحل شنی آن اتوموبیل‌های مردم که برای استفاده از املاح نمکی و درمان امراض پوستی و مفصلی به آنجا آمده بودند، پارک شده بود. مردم با شنا در آب شور دریاچه تفریح می‌کردند هم جویای درمان بودند. فلامینگوها هر سال در تابستان دسته جمعی به جزائر واقع در این دریاچه می‌آمدند. سنگهای خیلی بزرگ در کناره دریاچه زیر نور آفتاب پراکنده بودند.

در این شهر با مردمانی از اقوام مختلف کرد، آسوری، ارمنی و مسیحیان نسطوری آشنا شدیم. عمه مهین میگفت ارومیه زادگاه حضرت زردشت است و سه نفر زردشتی که در کتاب انجیل از آنها نام برده شده است، از مردمان این شهر بوده‌اند. بخاطر حضور مسیحیان و کلیسای معروف این شهر توریست‌ها و گروه‌هایی از فرقه‌های مسیحی از این شهر دیدن می‌کردند. ما به دیدن این کلیسا رفتیم و خرابه‌هایی را که قدمت آن به سه هزار سال می‌رسد تماشا کردیم. در آن مدت کوتاه خیلی از احبابی ارومیه را ملاقات کردیم از جمله مالک کارخانه قند که بسیاری از بهائیان را استخدام کرده بود.

در کتاب قرن بدیع که حضرت ولی امرالله بر اساس یادداشت‌های نبیل از مؤمنین اولیه دیانت بابی، ترجمه و تألیف نموده‌اند چند واقعه مربوط به زمان حضور چند روزه حضرت باب در ارومیه آمده است. یکی وقتی است که ایشان به



حمام شهر رفتند. مردم که ایشان را یکی از اولیای الهی شناخته بودند گروه گروه آمدند و آب خزینه را برای تبرک و شفا از صاحب حمام خریداری کردند. دیگر وقتی است که حکمران شهر که مردی متعصب بود، ظاهراً برای احترام اما در باطن برای آزمایش، اسب وحشی خود را برای بازگشت حضرت باب به در حمام فرستاد. مردم برای تماشای عکس العمل اسب در اطراف حمام ایستاده بودند. وقتی حضرت باب به نزدیک اسب رسیدند با آرامی دست خود را بر بدن اسب و پا بر رکاب آن گذاشتند، در حالیکه اسب وحشی در کمال آرامش ایستاده بود ایشان بر آن سوار شدند. در ارومیه از صورت ایشان پرتره ای نقاشی شد که حال در دارالآثار مرکز جهانی بهائی در حيفا نگهداری می‌شود.

از ارومیه به اردبیل رفتیم. در راه عمه مهین توضیح می‌داد که نام این شهر قدیمی در نوشته های منسوب به زرتشت آمده و زادگاه شیخ صفی الدین اردبیلی، جد پادشاهان صفویه است. او که اهل تصوف بود در اردبیل خانقاهی بنا کرد که در دوره های بعد گسترش یافت و تبدیل به مجموعه ای از ساختمان ها شامل مسجد، کتابخانه و نیز شفا خانه شد. می‌گویند تاثیر عقیده به تکامل روح انسانی صوفیه در نقوش هندسی کاشی کاری های سبز- آبی بنای مسجد قابل توجه و مشاهده است. در مدرسه منسوب به او اصول شیعه دوازده امامی تدریس می‌شد، همان اصول و عقایدی که پیروان حضرت باب به آن ایمان داشتند.

یکی دیگر از نقاط دیدنی و توریستی اردبیل چشمه آب گرم سرعین است که آب داغ آن از اعماق آتشفشان خاموش کوه‌های این منطقه سرچشمه می‌گیرد. مردم آن را دارای خاصیت درمانی می‌دانند. من در حوضچه های آب گرم ساخته شده آنجا شنا می‌کردم و پیرمردها آرام در آب راه می‌رفتند.

در ادامه سفر به ایالت گیلان رفتیم که در دامنه کوه‌های البرز و در ساحل دریای خزر واقع و شهر رشت مرکز آن است. در این ناحیه جنگل وسیعی است که زیستگاه حیوانات وحشی از نوع ببر، سیاه‌گوش، گرگ و گراز و حتی پلنگ هست. وقتی باد از سمت دریا می‌وزد ابرهای باران زا را بر فراز شهر می‌آورد. در حاشیه میدان وسیع شهر درختان فراوانی کاشته شده بود و در اطراف آن ساختمانهای زیبای سفید رنگ با سقف قرمز توجه هر تازه واردی را جلب می‌کند، در خیابانها ی وسیع آن ماشین‌ها در رفت و آمد بودند و در کنار خیابانها پر از دستفروش بود.

در قرن نوزدهم، به دلیل شکست لشکر قاجار در دو جنگ با روس، مخصوصاً پس از انقراض حکومت قاجار، این منطقه تحت نفوذ روسیه درآمد. در زمان جنگهای داخلی روسیه بسیاری از روس های سفید به گیلان مهاجرت کرده، و فرهنگ خود را به این ناحیه آوردند بطوری‌که تا اواسط قرن بیستم برای ورود شاگردان به مدارس گیلان دانستن زبان روسی الزامی بود. فرهنگ روسی و حضور افراد متفکر آن در رشد و توسعه نهضت مشروطه ایران تأثیر بسزایی داشت. استبداد سلطنتی و ناامیدی مردم از حکومت قاجار موجب شد که در گیلان حکومت خودمختار تشکیل شود. اما پس از جنگ جهانی اول دولت ایران با حمایت روس‌ها کنترل گیلان را بدست آورد.

با عمه مهین به بندر پهلوی یا بندرانزلی در ساحل دریای خزر رفتیم. بلشویک‌ها که در سال ۱۲۹۶ ش. 41 به تعقیب روسهای سفید به آنجا آمده بودند، به حکومت خود مختار گیلان معروف به نهضت جنگل کمک می‌کردند. دریای خزر

که منبع خاویار ایران است، در این منطقه پربرابرترین قسمت ایران است و تالابهای دارد که محل صدور و ورود محصولات مختلف توسط کشتی های باری بود. یک فانوس دریایی سفید و آبی در ساحل قرار داشت و ساعتی بر فراز آن نصب شده و تبدیل به سمبل این شهر تجاری شده بود. در شب اول ورود به این بندر ساعتها در ساحل قدم می‌زدیم تا ناظر امواج بزرگی باشیم که قبلا هرگز ندیده بودم.

پس از گیلان ما در کرانه جنوبی دریای خزر به طرف شهر بابل در استان مازندران رفتیم ناحیه‌ای با کوههای بلند و دره های عمیق که از هزاران سال پیش محل زیست انسان بوده است. در کتاب تاریخ نبیل آمده است که خاندان حضرت بهاءالله در آن نواحی املاک فراوان داشته اند. وقتی ماموران دولتی در قزوین به دنبال جناب طاهره بودند ایشان به تهران و سپس به گیلان آمدند و مدت دو سال دور از چشم مامورانی که قصد دستگیری ایشان را داشتند، در این منطقه ساکن بودند. در دوران زندانی بودن حضرت باب، بنا بر امر ایشان ملاحسین و یارانش با بیرق سیاه از خراسان حرکت کردند. برای بسیاری که با احادیث اسلامی آشنا بودند این نشانه تحقق و عود الهی بود. در حدیث آمده که سیزده نفر از یاران امام زمان با بیرق سیاه به سمت مازندران می‌آیند. اما مردم آنان را عقب خواهند راند. در راه برخی از مردم شهرها و روستاها به آنان می‌پیوستند و تعداد آنان بیشتر و بیشتر می‌شد تا به بابل رسیدند.

این استان بزرگ و سرسبز در تاریخ بهائی بواسطه قلعه شیخ طبرسی و جنگ ناخواسته ملاحسین و یارانش با لشکر حکومتی اهمیت تاریخی دارد. بسیاری از پیروان حضرت باب از آن جمله ملاحسین و چند تن از حروف "حی" در این قلعه به شهادت رسیدند. اما جناب قدّوس، هجدهمین نفر از حروف حی را به شهر بابل که در آن زمان "بارفروش" نام داشت بردند. در آنجا مردم ایشان را برهنه کرده به زنجیر بستند و در کوچه ها بر زمین می‌کشیدند و سرانجام او را با ضربات کارد و خنجر قطعه قطعه نموده در آتش افکندند. حضرت باب ایشان را با نام "اسم الله الآخر" ملقب و جاویدان نمودند و حضرت بهاءالله ایشان را در رتبه بعد از حضرت باب شمرده‌اند. ما مدفن ایشان را در پشت میدان بابل زیارت کردیم. پس از این گشت و گذار چهار ماهه و دیدار نقاطی که در تاریخ دیانت بابی اهمیت دارند به تهران و سپس به آبادان برگشتیم.

در تابستان سال دیگر فرصت یافتیم در مدرسه تابستانه شیراز با حضور بسیاری از جوانان تشکیل یافت، شرکت کنم و به درس برخی از اساتید بهائی و سخنرانی‌شان گوش دهم. علاوه بر این در این مدرسه تابستانه با ده‌ها جوان دیگر شرکت کننده آشنا شدیم و دخترانی بودند که به آنها علاقه پیدا کردم و اقوام را بهتر شناختم.

بعضی از نویسندگان و محققین جامعه بهائی از جمله جناب اشراق خاوری در این مدارس تابستانه تدریس می کردند. جناب اشراق خاوری محقق کم‌نظیر تالیفات ارزنده بسیاری دارند. بعدها وقتی جناب اشراق خاوری از عزیمت من به آمریکا مطلع شدند به پدرم گفته بودند کاش حسین همین جا مانده بود. او می‌توانست اینجا خدمت کند. به نظر می‌رسد ایشان مرا دانشجوی مستعدی تشخیص داده بودند.

در آن دوران من تشنه کسب معلومات و مطالعه بودم. روزها دو سه ساعت در حظيرة القدس شیراز به تحقیق و مطالعه می‌پرداختم. در آنجا با جناب حسن نوش‌آبادی محقق و مبلغ دیگر بهائی به گفتگو می‌نشستم. ایشان هم علاقه مرا تحسین می‌کردند هم با تواضع و مهربانی به سؤالات همه ما پاسخ می‌دادند.

برای یافتن کتابهای جالب به یک کتابفروشی در بازار وکیل شیراز نزدیک خانه حضرت باب میرفتم و با احتیاط به جستجوی کتابهای تاریخی می‌پرداختم. نمی‌خواستم فروشنده بدانند من بهائی هستم یا نسبت به چرایی علاقه من مشکوک شود. البته او بیشتر در فکر فروش کتاب‌هایش بود. در همان زمان به آموختن زبان انگلیسی و عربی از طریق کتاب‌های خودآموز مشغول بودم.

. هر زمان فرصت می‌یافتم به سخنرانی‌های آقای چهره نگار مرد بلند قامت و خوشرویی که شغل عکاسی داشت گوش می‌دادم. او اطلاعات فراوانی درباره واقعه نی‌ریز گردآوری کرده بود.

همچنین افتخار داشتم که از محضر یکی از مورّخین دانشمند بهائی جناب فاضل مازندرانی استفاده ببرم. پدر ایشان شیخی مسلک بوده اما خود ایشان با تحقیق و تخری در سال ۱۲۸۲ ش. 42 بهائی شد. ایشان یک بار به امر حضرت عبدالبهاء و بار دیگر به فرموده حضرت ولی امرالله به آمریکا سفر کردند. برای انتشار و تبلیغ امر بهائی به کشورهای هند، برمه، قفقاز و ترکمنستان سفر کردند. علاوه براین با سفر به نقاط مختلف ایران و تحقیق و مطالعه، به نگارش و تدوین تاریخ مفصل دیانت بابی و بهائی در نه جلد پرداخت که مورد استفاده علاقمندان است.

برای همه شیراز شهر حافظ و سعدی، تخت جمشید، باغ ارم، ارگ کریمخانی، دروازه قرآن، مسجد وکیل و شاهچراغ است. اما برای من شیراز موطن حضرت باب است. جایی است که حضرت باب و پیروانشان در خیابانها و کوچه های آن راه رفته اند. زیارتگاه من بیت مبارک شیراز یعنی خانه حضرت باب است و اتاقی که حضرت باب در شب پنجم ماه جمادی الاولی سال ۱۲۶۰ ه.ق. مطابق بیست و دوم ماه می ۱۸۴۴ م. در حضور ملاحسین اعلام فرمودند که همان قائم موعود یا امام زمان هستند.

این شهر مرکز طلوع نور خداوندی و ظهور دیانت بابی شد. سیدی جوان که در خانواده ای تاجر پیشه رشد کرده، و بخاطر صداقت درکار و تواضع در رفتار و دانش بسیار در علوم اسلامی و قرآن شهرت یافته بود، خیلی زود به حقیقت رسالت خود واقف شد. شبی همسرش چهره او را بسیار بشاش و نورانی مشاهده کرد. او که مظهر تجلی الهام خداوندی شده بود. در شب بیست و دوم ماه می همان سال (۱۸۴۴ م.) راز مکنون خود را به دیدار کننده ای جوان به نام ملاحسین بشرویه ای گشود. این شخص اخیر که بر اثر ارشادات معلم و دریافت های شخصی خویش از متون اسلامی، ظهور قائم موعود را نزدیک دانسته و در طلب او شهر و دیار را وانهاد و به شیراز رسیده بود، به طور تصادف با این سید جوان که او را باری پیشتر در محضر درس سید کاظم رشتی از اساتید معروف حوزه علمیه کربلا و نجف دیده بود، برخورد کرد. برخوردی که به انتظار طولانی این پژوهنده کوشا و انتظارات هزار ساله شیعیان مهر پایان نهاد. در آن شب سید باب پس از اعلام رسالت خویش به تحریر تفسیری از سوره "یوسف" قرآن کریم پرداخت، که از پیش مورد

انتظار و آرزوی ملاً حسین بود و این واقعه او را منقلب ساخت و بدون اندک تردید دعوت سید باب را با جان و دل پذیرفت. او را فرستاده حق دانست و ارادتی هیجانی آمیز نسبت به او سرپایش را فرا گرفت. گفتار و ادعای میزبانش او را منقلب ساخت. پس از این دگرگونی، روحیه ای شجاعانه در خود احساس کرد که دنیا و آنچه در او است، به نظرش نا چیز بود و با آنچه بدست آورده بود خود را خوشبخت ترین شخص در جهان میدانست.

شیراز شهری که نور حق از آن ساطع شد، شهری قدیمی است که شاعران برجسته آن که اشعارشان را در مدارس تعلیم میدهند، ادبیات ایران را جلوه ای خاص بخشیده است. حافظ مشهورترین شاعر قرن هفتم هجری در جهان است که بعضی از اشعارش در آثار حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء آورده شده است. او در شیراز و در مقبره ای زیبا میان باغی پر از گل‌های سرخ، درختان نارنج و جوی آب روان مدفون است. اشعار او سرشار از جذب‌های عاشقانه است. اشعار او به بسیاری زبان‌های دیگر ترجمه شده است.

شاعر دیگر، سعدی شیرازی شاعر سخن سنج و پرمایه ای که دوران زندگانش با حمله مغولان به ایران همراه بود. او یک قرن پیش از حافظ و با مردمی می‌زیست که از یورش مغول آسیب دیده بودند. سعدی در کتاب خود به نام گلستان حکایات پندآمیزی نوشته است. این بیت زیبا که دربردارنده فلسفه انسان دوستانه او است، حتی زینت‌بخش ساختمان سازمان ملل متحد شده است :

بنی آدم اعضای یک پیکرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی ببرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

شیراز شهری است با خیابان‌های وسیع که آثار بجا مانده از امپراطوری بزرگ سلسله هخامنشی در هر گوشه آن نمایان است. باغ مشهور ارم و میدان‌ها که با اشعار حافظ زینت یافته، ارگ کریمخانی که از خشت خام ساخته شده، و دروازه بازسازی شده شهر و دیوارهای قدیمی از نقاط دیدنی این شهر توریستی است و خانواده‌ها در روزهای تعطیل در باغ‌ها و بوستان‌ها وقت می‌گذرانند. در شیراز من روزهای خوشی گذراندم، گردش در خیابان وسیع زند و مغازه‌های بستنی و پالوده‌فروشی آن برایم بسیار جالب بود. در این شهر با خانواده پر محبت جلال میثاقی آشنا شدم و اوقات خوشی با آنها گذراندم و بعد‌ها در آمریکا خیلی یاد آن دوران بودم و با یکی از دختران ایشان، طاهره میثاقی، ازدواج کردم.

جلال میثاقی مردی مؤمن و متعهد بود. کار و شغل او در شیراز بود اما هر روز در اوقات فراغت برای ابلاغ کلمه الهی به مردم، به محله قصرالدشت شیراز می‌رفت. گفتار او به دل می‌نشست و با رفتارش بر دیگران تأثیر می‌گذاشت. از دوستان خانواده عمه ام در شیراز آقای ناصر ثابت معلم انگلیسی من و دیگر آقای دکتر هدایت الله احمدیه بودند، که با شوهر عمه ام در فعالیت‌های تبلیغی همراه بودند. دکتر احمدیه بعد‌ها در آمریکای لاتین موفق به خدمات امری

بسیاری شد و به عنوان مشاور قاره ای به نقاط مختلف سفر می‌کرد. متأسفانه او بهنگام گذر از روی پل در یکی از دهات اطراف دچار عارضه قلبی شد و به میان رودخانه افتاد و در آب غرق شد.

در تابستانی دیگر ما از آبادان به اصفهان سفر کردیم. قبل از رسیدن به اصفهان در روستای سعادت آباد در نزدیکی آباده توقف کردیم تا یادی از اجداد خود کرده باشیم. سپس به آباده که زمینی حاصلخیز دارد وارد شدیم. اینجا محلی بود که وقتی سربازان با اسیران و سرهای شهدای نیریز بر نیزه وارد شدند تا به تهران بروند دستور رسید در هر جا که هستند همان‌جا سرها را دفن کنند. اما چون مردم آنان را نجس می‌دانستند و نمی‌خواستند به گورستان شیعیان بی حرمتی شود. اجازه دفن ندادند. سربازان بیرون از شهر، در بیابان های اطراف آنان را دفن کردند.

بالاخره به شهر اصفهان رسیدیم. شهری با ساختمانهای تاریخی و زیبا، زاینده رود و گردشگاه های بسیار این شهر در زمان سلطنت شاه عباس پایتخت ایران شد. او میدان بزرگی در وسط شهر ساخت با دیواری در اطراف که مغازه های بزرگ در قسمت پایینی و طاق های قشنگی در قسمت بالایی دارد. مسجدی بسیار زیبا در اطراف این میدان و نیز کاخ معروف عالی قاپو و بازاری در سمت دیگر این میدان بنا کرد که نموداری از عظمت شاهنشاهی او بود. مسجد مرکزی میدان که گنبد آن شاهکاری از هنر خوشنویسی و کاشیکاری است با مناره های آبی رنگی در طرفین آن جلوه زیبایی دارد. شاه این مسجد را به نام خویش ساخت. نمای درونی گنبد با خطوط طلایی که با خطوط متقاطع زرد و آبی و قرمز و سبز لعابدار مزین شده است، گنبد را به نظر بیننده در حال چرخش نشان می‌دهد و نگاهش را از بالا به سمت مرکز می‌کشاند. مسجدی در سمت دیگر میدان وجود دارد که کاشیکاری های زیبای آن معرف هنر هنرمندان آن زمان و در مجموع نموداری از عظمت دوران پادشاهی او است.

من و پسردایی پدرم بیشتر وقت خود را به تماشای مناظر زیبای این شهر می‌گذرانیم و اغلب به بازار شهر با سقف گنبدی که مانند کوچه‌ای باریک و دراز بود با ورودی سنگ فرش می‌رفتیم. این بازار مرکز داد و ستد روزانه مردم بود. ما ترجیح می دادیم در قهوه خانه های آنجا به صرف چای و بستنی بنشینیم تا از دعوای شدید و مشاجره های بلند دو همسر صاحبخانه ای و سوسکهای اتاقمان دور باشیم. در شیراز مسلمانان به ما خانه اجاره نمی‌دادند و ما مجبور بودیم در محله یهودی نشین شیراز اتاقی خراب و بدون امکانات اجاره کنیم، اما در این شهر با اینکه کسی نمی‌دانست ما بهائی هستیم و به ما اتاق اجاره داده بودند، باز هم با وضعیت ناخوشایند اما به شیوه ای دیگر دست به گریبان بودیم.

با این ترتیب به بسیاری از شهر های ایران سفر کردم و زندگی روزمره مردم را مشاهده کردم بعدها پی بردم که پدر و مادرم مرا به این سفرها می فرستادند تا خود مدتی آرامش داشته باشند زیرا در آن هوای شرجی و گرم آبادان بی‌قرار و ناآرام بودم.

اغلب با اتوبوس سفر می‌کردیم. در آن زمان امکان رزرو کردن صندلی نبود. باید صبح خیلی زود به گاراژ می‌رفتیم تا صندلی مناسب و خوبی بگیریم. اگر شانس با ما بود جا پیدا می شد. در غیر این صورت باید یک روز دیگر منتظر می‌شدیم. در آن زمان که هنوز بیشتر جاده‌ها آسفالت نشده و اتوبوس ها کهنه و قراضه بودند سفر با اتوبوس آسان نبود. حرکت ما کند و سخت بود. یکبار در سر بالایی که به اصطلاح موتور نمی کشید همه مردان مسافر پیاده شدند و اتوبوس

را هل دادند. وقتی در سرازیری متوقف می شد شاگرد راننده قطعه چوبی را که به همراه داشت پشت لاستیک‌های ماشین می‌گذاشت تا مانع سرخوردن آن باشد. در مناطق کوهستانی که جاده‌ها باریک بودند و پیچ‌های تنگی داشتند تکان‌های اتوبوس و چرخش سریع سر پیچ، مسافران را به وحشت می‌انداخت. گاهی نیز دزدان که در کوه‌ها کمین کرده بودند ماشین‌ها را متوقف و اموال مسافران را غارت می‌کردند. به همین علت مسافران ترجیح می‌دادند گروهی سفر کنند. در این سفرها بهائیان علاوه بر این مشکلات، با رفتارهای اهانت‌آمیز همسفران مسلمان نیز روبرو بودند. مثلاً وقتی ما به نی‌ریز سفر میکردیم باید این مشکلات و هم بد رفتاری و گفتارهای زننده راننده و همسفران را که می‌دانستند ما بهائی هستیم تحمل کنیم.

معمولاً اتوبوس‌ها برای استراحت در قهوه‌خانه‌های وسط راه توقف میکردند و مردم محل محصولات یا فرآورده‌های دستی خود را برای فروش به مسافران عرضه می‌کردند. برای راه‌های کوتاه بین شهر و روستاها از الاغ استفاده می‌شد. من با این وسیله به روستاهای اطراف نی‌ریز می‌رفتم. جالب این بود که صاحب الاغ همراه می‌آمد دوتایی سوار حیوان بیچاره می‌شدیم و او پس از رسیدن به مقصد حیوان را با خود بر می‌گرداند. برخی استر، نژادی از اسب و الاغ داشتند که راه‌خانه را یاد می‌گرفت و میتوانست به تنهایی به خانه صاحبش برگردد.

خطر دیگری که مسافران بخصوص بچه‌ها و نوجوانان را تهدید می‌کرد حمله افراد شرور و مست و دزدیده شدن بود. یکبار دیگر وقتی اتوبوس تأخیر داشت و مسافران همه منتظر بودند من ناگزیر شدم پنج تومان بدهم و زودتر سوار ماشین باری شوم، اما مردان مستی که آنجا بودند با داد و فریادهای بلند می‌خواستند مرا مجبور کنند از بالای ماشین پیاده شوم. اقامت بین راه در سفرهای دور مشکل‌تر بود چون از لهجه و رفتارمان می‌فهمیدند که غریبه و ناشناس هستیم و احتمال این خطرها بیشتر بود. در یکی از این مسافرخانه‌ها برای اطمینان تخت خواب را پشت در گذاشتم که کسی نتواند وارد شود. در شهر دیگر در آخرین لحظه که هیچ امید نجات نداشتم یکی از اقوام که از آمدن من خبردار شده بود سر رسید و من نجات یافتم.

برای اقامت در شهرها اگر قوم و خویش یا آشنایی داشتیم به منزل آنان وارد می‌شدیم و گرنه باید در کاروانسراهای کثیف و اتاقهای پراز ساس و شپش اقامت می‌کردیم که هیچکدام جای امن و قابل اطمینانی نبودند. در شهرهایی که مسافرخانه یا کاروانسرا نبود، اتاقی در یک خانه اجاره میکردم یا شب را کنار دیواری، در کوچه و خیابان به صبح می‌رساندم. این سفرها که حتی برای مردان جوان خطرناک بود، برای دختران محال و غیرممکن بود دختران حتی در کوچه و خیابان محله خود هم مورد انواع آزار و اذیت‌های بودند که ناشی از محرومیت‌های اجتماعی و اعتقاد غلط حبس دختر و جدا کردن کامل دختران از پسران در همه مراحل رشد و عدم بلوغ اجتماعی جامعه بود. این خطرها برای پسر بچه‌های نوجوان هم بود به همین دلیل هر وقت می‌خواستیم تنها به جایی بروم یک چاقوی دسته‌طلایی که برای امنیت و حفاظت خریده بودم بر می‌داشتم وزیر پیراهن پنهان می‌کردم. خوشبختانه موردی برای استفاده از آن بوجود نیامد.

به شهرهای اراک و گلپایگان هم رفتم، گلپایگان محل تولد جناب ابوالفضائل است. کتابها و نوشته‌های ایشان گام بسیار ارزنده‌ای در انتشار دیانت بهائی در جوامع مسلمان بوده و هست. داستان ایمان جناب ابوالفضائل که از علما و

روحانیون برجسته اسلامی بودند نیز جالب و شنیدنی است. روزی ایشان با عده دیگری از روحانیون و ملاها به زیارت شاه عبدالعظیم در اطراف تهران می رفتند. در راه برای نعلبندی اسب خود جلوی بساط یک نعلبند ایستادند. نعلبند به هنگام کار صحبت می کرد از جمله پرسید جناب ملا آیا این حدیث اسلامی که میگوید هر قطره باران بوسیله فرشته ای به زمین میرسد درست است؟ میرزا ابوالفضل با تکان دادن سر تأیید کرد. نعلبند پرسید این حدیث که اگر در خانه ای سگ باشد هیچ فرشته ای آنجا پا نمیگذارد چه؟ آیا این هم صحیح است؟ میرزا ابوالفضل آن را نیز تأیید کرد. نعلبند با لحنی آرام گفت در این صورت نباید هیچوقت باران در خانه هایی که سگ در آن است ببارد! این گفته نعلبند بیسواد با نگاه و سکوت بی جواب ماند. در ادامه راه ملاها و ملاهای همراه به میرزا ابوالفضل گفتند، این نعلبند بهائی است و حرفهای قابل تأمل و توجه نیست. اما میرزا ابوالفضل چون چنین شنید به تحقیق پرداخت و در نتیجه تحری و تحقیق ایمان آورد. از آن پس تا پایان عمر با مطالعه در آثار اسلامی به استدلال حقایق دینت بهائی، سفر و تبلیغ پرداخت. بنا به خواست حضرت عبدالبهاء مدتی در آمریکا اقامت نمود و در هدایت جامعه بهائی آن دیار سهمی بسزا داشت. کتاب فراند که کتابی استدلالی براساس متون قرآن و احادیث اسلامی است، از آثار برجسته ایشان است. من آن را خوانده‌ام با آنکه با لغات عربی آن مشکل داشتم ولی برایم بسیار جالب بود.

به شهر بروجرد در قسمت مرکزی ایران که سابقه آن به قرن نهم می‌رسد هم سفر کردم. این شهر در دامنه کوه‌های زاگرس با آن قله های همیشه پربرف قرار دارد. در این شهر مهمان یک خانواده محترم بهائی بودم. با آنها سوار بر اسب و گاری به کوهستانهای مرتفع اطراف می‌رفتم. گاهی شیب کوه بقدری زیاد بود که حتی برای اسب پیمودن چنان سر بالائی مشکل بود. در پیک‌نیک های عصر به همراه آنان از آب‌های خنک چشمه ها می نوشیدیم و از محصولات خالص کشاورزی مثل شیر و ماست و تخم مرغ لذت می‌بردیم. با تفنگ شکاری که برای نخستین بار به دست گرفتم پرند شکار می‌کردم. دوران خیلی خوشی بود. در این شهر یهودیان نقش مهمی در امور صنعتی داشتند. در آنجا اقوامی به زبان "لک" از گویش‌های کردی صحبت می‌کردند. به همین دلیل حضور این اقلیت‌ها، سطح فرهنگ تسامح و بردباری با اقوام و ادیان دیگر در بروجرد بسیار بالاتر و بیشتر از شهرهای دیگر ایران است.

از آنجا به سمت شمال و شهر ملایر در استان همدان رفتیم که صنعت فرش‌بافی آن بسیار مشهور است. در آنجا در یک مسافرخانه ارزان اما کثیف و غیر بهداشتی اقامت کردم و شب برای فرار از آن مسافرخانه کثیف و پشه ها و حشرات موذی آن به تنها سینمای شهر پناه بردم و به تماشای فیلم سینمایی «مصر کوچک» از موفق ترین فیلم های ده پنجاه هالیوود نشستم. در این فیلم ستاره مشهور سینما رواندا فلمینگ<sup>43</sup> نقش یک رقاصه مصری که معشوقه مرد متقلبی بود را بازی می کرد و من نوجوان از رقص های زیبای عربی فیلم لذت می‌بردم.

سپس به شهر بسیار قدیمی قم رفتم، شهری قدیمی که تاریخ آن به چهار هزار سال پیش از ظهور مسیح برمیگردد. قم همواره مرکز مطالعات اسلامی بوده، خیابان هایش پر بود از هزاران محصل علوم دینی با عبا و عمامه که در مدارس آنجا تحصیل می‌کردند. این شهر مرکز اصلی مطالعات مباحث مذهب شیعه است و در نزدیکی تهران، پایتخت کشور

واقع است به دلیل این فاصله کم علما و روحانیون این شهر توانسته اند پیوندی با حکومت و دولت برقرار کنند و بر امور کشوری نظارت داشته باشند و همین امر در سالهای بعد از انقلاب اسلامی سبب موفقیت آنها شد.

تابستان ها برای من فرصتی بود تا از راه شیراز سری به نی‌ریز بزنم. تا هم محصولات بادام را جمع آوری کنم و هم به امور املاک کشاورزی خانوادگی برسم. من همیشه در انتظار این سفرها بودم چون می‌توانستم از محصولات صیفی چون هندوانه، خیار و خربزه و میوه های زردآلو، انگور و انار هر چه دلم می‌خواست به جبران کمبود این نعمت ها در آبادان بخورم، در رودخانه آنجا آب تنی کنم و زنان و دختران نی‌ریزی که در کنار رودخانه به شستن ظروف و فرش و لباس مشغول بودند و روی منقل سنگی کنار رودخانه غذا می‌پختند را تماشا کنم.

وقتی به شانزده سالگی رسیدم و دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته و به بلوغ رسیده بودم، پدر بزرگ میرزا احمد نی‌ریزی پدر مادرم از شخصیت های مهم خانواده ما و جامعه بهائی نی‌ریز درگذشت. او که از خانواده فقیری برخاسته بود، با تلاش و همت بلند در کشاورزی و تجارت موفق شد و بتدریج صاحب ثروت و مکننت شد. سرمایه اش مزرعه بزرگ گردو و بادام، تعداد زیادی دام و سهم آب کشاورزی بود. گرچه به زارعین و کشاورزان، اعضای خانواده، کارگران خود سخت می‌گرفت، اما در امور دیانتی بسیار متعهد بود و به افراد و جامعه کمک های زیادی می‌کرد. او در کارگاه قالبیابی یزد، قالبچه‌های زیبایی بافت و به ارض اقدس فرستاد که هنوز هم استفاده می‌شوند. حضرت عبدالبهاء را بسیار دوست می‌داشت. تعریف می‌کند وقتی برای زیارت در ارض اقدس، حیفاً بوده روزی یکی از برادران حضرت عبدالبهاء نسبت به ایشان بی احترامی کرده بود و پدر بزرگ هم سیلی سختی به او زد. وقتی بیمار شده بود حضرت ولی امرالله توسط جناب طرازالله سمندری به او پیام فرستادند که برای سلامتی او دعا می‌کنند. مدتی بعد پدر بزرگ بهبودی نسبی یافت.

اقوام مادری من در نی‌ریز که آنها را نمی‌شناختم می‌خواستند ارثیه مادرم را تصاحب کنند و وقتی یک نوجوان شانزده هفده ساله را دیدند که برای باز گرفتن ارثیه مادرش به نی‌ریز آمده، تعجب کردند حتی قبل از اینکه من به آنجا بروم شایع کرده بودند که مادرم حق وکالت را از من سلب کرده است. ولی من به این حرف ها توجهی نکردم و قیمت مناسبی برای فروش سهمیه مادرم پیشنهاد کردم. آنها خواستند که در برابر بجای پول نقد چک بانکی بدهند، اما من از ترس بی محل بودن آن را نپذیرفتم. علاوه بر این بعضی از وراثت با اینکه بهائی بودند اصرار داشتند که بر طبق شیوه اسلامی سهم مردان را دوبرابر سهم زنان حساب کنند اما من مخالفت کردم و گفتم ما از قوانین دیانت بهائی پیروی می‌کنیم. اما آنها بر اصرار خود افزودند.

قوم و خویش های من هر کدام مشکلاتی یا انگیزه ای خاص داشتند، یکی قمارباز بود، دیگری معتاد و فروشنده مواد مخدر که جان بر سر این کار گذاشت، یکی دیگر پولدار ولی عامی و بی سواد و دیگری هم که ادعای فهم می‌کرد چیزی در بساط نداشت و بالاخره آن یکی هم که امکاناتی در اختیار داشت، دائم می‌نالید، دیگران هم هر یک به نوعی از این دست. بطور کلی نی‌ریزی ها آسایش و رفاه چندانی نداشتند. کمتر کسی را می‌شد یافت که در کار و تجارت صادق و امین باشد. اکثراً یا زندگی ساده‌ای داشتند یا فقیر و محتاج بودند. من احساس می‌کردم که هر یک در فکر تقلب و کلاهبرداری از دیگری است.



اما در میان آنها انسان های شریفی بودند که چون ستاره می درخشیدند. یا به خدمت مشغول بودند یا به نقاط مجاور مهاجرت کرده بودند. یک دایی داشتم که همیشه مریض بود. مشکل شنوایی و بینایی داشت اما در دیانت بهائی بسیار ثابت و راسخ و فعال بود. یکبار وقتی برای تبلیغ و تشکیل جمعیت بهائی به شهر دیگری مهاجرت کرده بود عده ای از مردم او را به زور به مسجد محل بردند تا تبری کند ولی او زیر بار نرفت. برای مجازات او را از شانه هایش درون چاهی آویزان کرده بودند و من در تاریکی شب خودم را رساندم و نجاتش دادم، او را سوار الاغی کردم که یکی از مامورین دولتی شهر به من داده بود و به خارج شهر بردم. او با ایمان قوی بدون لحظه ای توقف برای مهاجرت و تبلیغ به محل دیگری رفت. او در انجام فرائض دینی هم خیلی دقیق بود و دعاهای طولانی از حفظ داشت. بعد از مراسم عقد و ازدواج خودش آنقدر دعا خواند که عروس بیچاره از خستگی به خواب رفت! رفتارش خیلی مؤدبانه و آرام بود. در صف اتوبوس حتی اگر سر صف بود نوبت خود را به دیگران تعارف می کرد و خودش تا آمدن اتوبوس بعدی منتظر می ماند. با اینکه موقعیت مالی خوبی نداشت همواره برای سفرهای تبلیغی به روستاهای اطراف می رفت. مقداری از پول ارثیه را بعد از فروش املاک به او دادم. بقیه فامیل هم هر یک به خدمت مشغول بودند. بعضی هم برای مهاجرت به نقاط مجاور رفتند.

در ثروت خوف مکنون و خطر مستور. حدود سالهای ۱۳۳۰ش. 44 دور جدیدی از آزار و اذیت بهائیان نیریز آغاز شده بود. مشاهده و تجربه ستم و جفا به بهائیان نیریز و از آن مهمتر اینکه می دیدم چطوری بعضی از افراد فامیل یکی بعد از دیگری با همدستی دیگری نقشه می کشند تا اموال پدر بزرگم را بالا بکشند و چگونه خانواده های بهائی ناگزیر از ترک شهر و دیار خود شدند و جامعه قوی و مستحکم بهائی ضعیف و ضعیف تر می شود پریشان و نگران شده بودم.

با راهنمایی های بنگاه های معاملاتی سهم ارث مادرم را به چهل هزار تومان که آن زمان پول زیادی بود فروختم و حقوق الله آن را پرداختم. مردم از اینکه جوانی چون من چنین مبلغ هنگفتی پول به دستش رسیده، متعجب بودند. املاک پدر بزرگم در دهات و روستاهای متعدد و مختلفی پراکنده بود و من با وسایل نقلیه مختلف از ماشین تا الاغ به یک یک آن املاک رفتم. گاهی شبها ناگزیر در ماشین یا بیرون در صحرا و کوه و دشت روستا می خوابیدم تا بالاخره توانستم همه آنها را یکی یکی معامله کنم و بفروشم. البته این زحمات برای انتقال این ارثیه ارزشش را داشت.

در آن زمان من بسیار تنگ حوصله و عصبانی بودم. یک روز در دفتر معاملات املاک با افرادی که آنجا بودند و می دانستند من بهائی هستم، در مورد ارثیه پدر بزرگم و تفاوت تقسیم ارث در دیانت بهائی و اسلام صحبت شد و بحث بالا گرفت من که در این موارد بسیار غیرتی بودم خونم به جوش آمد و صدایم را بلند کردم، جنجالی به پا شد. بالاخره مسئول دفتر املاک با آرامی موضوع را فیصله داد ولی تا چند روز وقتی از بازار می گذشتم متوجه نگاه های خصمانه آنان بودم.

برای تحمل مشکلات به سیگار روی آوردم که با خرید یک پاکت سیگار مارلبورو شروع شد. اوایل موجب سرفه های مکرر می شد ولی احساس نوعی آسودگی هم می کردم کم کم سرفه ها قطع شد و عادت کردم. بعد از آن سال ها سیگاری

قهاری بودم. علاوه بر سیگار با حالت عصبی خاصی دائم به موهایم ور می‌رفتم که آنها را مرتب کنم. خوشبختانه با راهنمایی‌های آقای عبدالحسین صبیحی که با او درباره شعر و ادبیات گفتگو می‌کردم و می‌آموختم از این وضعیت خلاص شدم.

در همان سن از پریشانی و آشفتگی، خودم را در خطر احساس می‌کردم. سال ۱۳۳۶ ش. 45 بود وصیت نامه ای نوشتم و به عموم سپردم. از شدت ناامیدی به فکر مرگ افتاده بودم. اما چند سال بعد وقتی به سن جوانی رسیدم دیگر واقعیات زندگی را به‌خوبی درک می‌کردم اما از نظر ذهنی همچنان آشفتنه و پریشان بودم. خیالات عجیب و غریب به فکرم می‌آمد. یک سال پس از سفر به شهر نیریز تاریخ مصیبت بار جامعه بهائیان را با خود مرور می‌کردم؛ می‌خواستم شرح آن وقایع را به شیوه داستانی بنویسم ولی به نظرم خیلی غم‌انگیز آمد. اندکی بعد به فکر سیاسی شدن افتادم؛ می‌خواستم وکیل دعاوی شوم و اوضاع جامعه را سامان بدهم. علاقه زیادی به مطالعه و میل شدیدی به خواندن کتاب از بین رفته بود. خسته بودم و سرگردان در پی راه‌حلی بودم. احساس می‌کردم، گیر افتاده‌ام .

کم کم به این نتیجه رسیدم که باید دلبستگی‌ها و وابستگی‌ها را کنار بگذارم و با پول فروش ارثیه مادری از ایران به جایی دیگر، مثلاً به آمریکا بروم.

## فصل ششم:

### سرزمین موعود

هرچیزی که درباره آمریکا می‌دانستم را از فیلم‌های هالیوود یاد گرفته بودم. فکر می‌کردم آمریکا کشوری است که در آن جین کلی<sup>46</sup> مثل فیلم آواز زیر باران در خیابان‌ها می‌رقصد و میخواند، همه خیابان‌هایش مثل برادوی در نیویورک پر است از سینما و تئاتر با چراغ‌های رنگارنگ و تصاویر زیبار نظر من همه زنان آمریکایی مانند مریلین مونرو<sup>47</sup>

---

<sup>45</sup> ۱۹۵۸ م.

<sup>46</sup> Gene Kelly

<sup>47</sup> Marilyn Monroe

زیبا بودند که در قطار با عشوه برای تونی کورتیس<sup>48</sup> دلبری می کرد، و همه مردان آمریکایی مثل گریگوری پک<sup>49</sup> دلدادۀ آدری هپبورن<sup>50</sup> در پی فرصتی برای اظهار عشق به محبوب خود هستند. خلاصه در تصور من آمریکا سرزمین مردمان عاشق‌پیشه و سرخوشی بود که فارغ از دغدغه‌ها و مشکلات زندگی، لباس‌های رنگارنگ و گران‌قیمت می پوشیدند، لبخند بر لب، سوار ماشین‌های براق در بزرگراه‌های ساحلی رو به افق رانندگی می کردند تا غروب آفتاب را ببینند و نگرانی‌های خود را به دست باد بسپارند...

در این زمان من تازه دیپلم گرفته بودم و مجبور بودم در امتحان ورودی دانشگاه شرکت کنم و در یکی از رشته‌های پزشکی، مهندسی، حقوق یا کشاورزی ادامه تحصیل بدهم، و بعد شغل و کاری دست و پا کنم و زندگی پرثمری داشته باشم. من جوانی ۱۹ ساله، غرق رویاهای جوانی و در پی تحقق ایده و آرزوهای آینده خود بودم و پول کافی داشتم تا آنها را متحقق کنم. اما در ایران تحت نفوذ بیش از حد گروه‌های اسلامی و دیکتاتوری شاه، شرایط نامناسبی بوجود آمده بود که برای من امکان تحقق آرزوهایم را ناممکن می‌کرد. به همین دلیل من همیشه به کسانی که می توانستند به آرزوهای خود جامه عمل بپوشانند، غبطه می‌خوردم. همین شد که یکبار و بدون مشورت با خانواده، تصمیم گرفتم به آمریکا مهاجرت کنم. با پولی که از فروش سهم الارث مادرم (از املاک پدرش) بدست آورده بودم می‌توانستم به آسانی به این آرزو برسم.

به پشتوانه چند کلمه انگلیسی که می دانستم، روزی به کنسولگری آمریکا رفتم. کارکنان آنجا توجه زیادی به من نکردند. وقتی چند جمله که از کتاب درسی یادگرفته بودم سر هم کردم: 'Me America Einstein Von Braun' به نظرشان یک جوان بی عقل ایرانی آمدم که هوس آمریکا کرده است. آنها با دادن فرم درخواست ورود به چند کالج آمریکایی مرا از سر باز کردند. من آن فرم‌ها را با انتخاب رشته مهندسی انرژی هسته‌ای تکمیل کردم و به دانشگاه کلمبیا فرستاد. آن دانشگاه بلافاصله درخواست مرا رد کرد، ولی دانشگاه هاروارد برایم نامه پذیرش فرستاد.

آن برگه ارزشمند را به سفارت آمریکا بردم. کارکنان سفارت مات و مبهوت از شناسی که آورده بودم، فرم پذیرش و دیگر مدارک را گرفتند و به من ویزای آمریکا دادند. خانواده‌ام سرافراز و خوشنود از پذیرفته شدن پسرشان در یک دانشگاه بزرگ آمریکایی، موضوع را به همه فامیل و دوست و آشنا گفتند، خبر به سرعت برق پخش شد و از تهران تا آبادان و از خوزستان تا نی‌ریز همه مطلع شدند.

پدرم خوشحال بود چون آرزوهای او برای تحصیلات عالی و زندگی بهتر من که در نی‌ریز قابل تصور هم نبود، تحقق می یافت. اما مادرم بسیار نگران و مضطرب بود او می ترسید من غرق مادیات آمریکا، بخصوص جذب قمار و زنان بشوم. برای بدرقه من نه تنها تمامی اعضاء خانواده، و عمه‌هایم به تهران آمده بودند، بلکه بسیاری دیگر از اعضاء فامیل ما حتی از نی‌ریز برای خداحافظی آمدند. میخواستند با چشم خود ببینند یک جوان بهائی اهل نی‌ریز به سفر ینگه دنیا می رود. این برای آنان هم هیجان انگیز و جالب بود و هم تقریباً اطمینان داشتند دیگر هرگز مرا نخواهند دید.

همین‌طور هم شد، من دیگر هرگز هیچ‌یک از فامیل عزیزم را ندیدم. اگر چه به هنگام دست تکان دادن و دور شدن در آخرین لحظه‌های خداحافظی، مطمئن بودم که روزی پاسخ این محبت‌ها و پشتیبانی آنان را خواهم داد.

از آنجا که ارزان‌ترین بلیط را تهیه کرده بودم، باید در چند نقطه توقف می‌کردم. اولین مقصد من شهر رُم در ایتالیا بود. وقتی هواپیمای بوئینگ اوج گرفت، برای لحظه‌ای از پنجره به بیرون نگاه کردم. مشاهده کشور ایران از آن بالا، از آن دریچه کوچک هواپیما و فکر اینکه از سرزمین اجدادیم ایران، وطنم، دور می‌شوم و دیگر این سرزمین را نخواهم دید، چنان مرا پریشان کرد که برای دقایقی غم زیادی دلم را پر کرد و بعد ترس از آینده نامعلوم و از اینکه هیچ نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد، تمام فکر مرا فرا گرفت.

در تهران از یکی از دوستان بهائی شماره تماس جناب اوگو جاکری<sup>51</sup> را گرفته بودم. ایشان در یک خانواده اشرافی ایتالیایی در شهر پالرمو ایتالیا بدنیا آمده و بزرگ شده و از مجروحان و بازماندگان جنگ جهانی اول بود. در گیر و دار آن جنگ ایشان به تهران هم سفر کرده بودند. بعدها در سفری به آمریکا با دیانت بهائی آشنا و مؤمن شدند و برای زیارت مقامات متبرکه بهائی به حیفا در اسرائیل مرکز دیانت بهائی رفتند. حضرت ولی امرالله که روحیه خدمت و عشق به امرالهی را در ایشان تشخیص دادند، کار تهیه سنگهای مرمرین ساختمان مقام اعلی، مرقد حضرت باب و دارالآثار در مرکز جهانی بهائی را به ایشان سپردند. در سال 1336 ش.<sup>52</sup> ایشان و تعدادی دیگر را به مقام ایادی امرالله منصوب کردند. سالها بعد به پاس خدمات بی دریغ و بی شائبه ایشان یکی از بابهای مقام اعلی را باب جاکری نامیدند.

وقتی به رم رسیدم با کمک یک نفر توانستم با ایشان تماس بگیرم و با انگلیسی شکسته بسته خود آدرس منزل ایشان را به یک راننده تاکسی دادم. وقتی به آنجا رسیدم جناب جاکری در مدخل خانه خود به من خوش آمد گفتند. ایشان مردی بلند قامت بود با رفتاری شاهوار که نمودار تربیت اشرافی ایشان بود، مرا به درون خانه دعوت کرد و با چنان محبت و احترامی با من رفتار کرد که فکر کردم ایشان مرا با فرزند یکی از مهاجرین برجسته آفریقا، که همنام من هم است اشتباه گرفته اند. آن شب ایشان با حوصله رسم اسپاگتی خوردن و اینکه چگونه باید چنگال را بچرخانیم تا اسپاگتی به دور چنگال ببیچد تا به یک لقمه تبدیل شود را به من آموخت. (از آن زمان تاکنون هر گاه غذا اسپاگتی داریم، خاطره آن روز و محبت‌های ایشان برایم تجدید می‌شود. سالها بعد که دوباره ایشان را در کنفرانسی در سوئد ملاقات کردم با کمال تعجب دیدم که هنوز یادشان است که چطور درس اسپاگتی خوردن به من دادند)

در رم همه چیز و همه کس برایم جالب و متفاوت بود. در نظرم زنان شان همه همچون سوفیا لورن<sup>53</sup> و مردان همه مانند مارچلو ماستریانی<sup>54</sup> بودند. از کنار هر رستوران یا اغذیه‌فروشی که رد می‌شدی بوی پیتزا و پاستا و دیگر غذاهای خوشمزه ایتالیایی به مشام می‌رسید و رهگذران را به خوردن فرا می‌خواند. شهر از هر جهت جالب و تماشایی بود. خیابانها به همان شکلی بودند که در کتابها خوانده بودم. فروشنده‌ها بسیار خوش برخورد بودند و در جلب و جذب

---

Ugo Giachery<sup>51</sup>

. 1957<sup>52</sup> م.

Sophia Loren<sup>53</sup>

<sup>54</sup>

مشتری های خارجی حرفه ای بودند. من هم که توریستی بی تجربه و جوانی ناآشنا و غریب بودم، وقتی برای خرید کفش وارد فروشگاه می شدم، فروشنده با لبخند و خوش آمد به طرفم آمد و پس از خرید تا در فروشگاه مرا بدرقه کرد. روزی در میدان کلیسای سنت پیتر قدم میزدم، عکاس دوره گردی به طرف من آمد و دوربین خود را میزبان کرد و از من عکس گرفت. من هم پولش را دادم. او آدرسی به من داد که برای دریافت عکس مراجعه کنم که البته آدرس هم حقیقی نبود. رم مرا به یاد شهر قم می انداخت. هر دو مرکز مدارس مذهبی هستند. کشیش ها هم مثل اغلب ما لباس های مخصوص پوشند البته بسیار تمیزتر و مودب ترند.

برای ملاقات یکی از اقوام دور به آلمان رفتم و سپس رهسپار لندن شدم تا از آنجا با کشتی اقیانوس پیما به نیویورک بروم. در لندن باید به هتلی می رفتم که آدرس آن را یکی از بهائیان به من داده بود. برای رفتن به آنجا سوار یکی از تاکسی های سیاه رنگ شدم. این تاکسی ها با چراغ های بزرگ و پر نور جلو از سمبل های مشهور شهر لندن هستند و متقاضی گواهینامه آن باید آزمون های سختی را بگذرانند، از جمله آزمون دانستن آدرس ها که شامل بیست و هفت هزار خیابان در لندن است که باید همه را بدانند. آدرس را به راننده تاکسی دادم. این هتل نزدیک میدان ترافالگار بود، میدان بزرگی در مرکز شهر که سطح آن پر از کبوترهایی است که با دانه هایی که مردم برایشان می ریزند تغذیه می شوند و نیز ستون یادبود نلسون در آن میدان محل تجمع معترضان، اعتصابیون و تظاهرات کنندگان است. وقتی تاکسی نزدیک در ورودی مجل و پُر زرق و برق هتل توقف کرد، دو مرد بلند قامت در یونیفورم پوش به سرعت آمدند، در تاکسی را باز کردند، ایستادند تا من پیاده شوم. بعد چمدان های مرا از در عقب تاکسی برداشتند و به طرف هتل راه افتادند. از آنجا که من همیشه ارتشی ها را در این گونه لباس های شیک و تمیز دیده بودم، با دلهره از خودم پرسیدم چرا اینها چمدان مرا برمی دارند؟ برای لحظه ای مانند چارلی چاپلین حاج و واج به دور و برم نگاه کردم با خودم گفتم نکند می خواهند آن ها را بدزدند! با سرعت به دنبال آنها دویدم، آن وقت در هتل فهمیدم که آن ها دربان هتل هستند و چمدان های من را به اتاقم می برند. برای رفتن به اتاقم باید سوار آسانسور شیشه ای می شدم، کاری که حتی در خیالم هم نمی گنجید. من هیچ وقت اینقدر از سطح زمین بالا نرفته بودم. بالاترین ارتفاعی که تجربه کرده بودم، تپه های نی ریز بود که بزها و گوسفند ها را به چرا می بردم. بالاخره به اتاق هتل رسیدم و مشغول بررسی و سرک کشیدن به گوشه و کنار اتاقم شدم. چند بار دور تا دور دستشویی و حمام بزرگ آن قدم زدم، گذشته را مرور کردم و آینده را تصور می کردم. من راه طولانی و سختی را طی کرده بودم تا به اینجا، اتاق شیک هتلی گران قیمت در لندن رسیدم و از نی ریز خاکی و مردم بهائی ستیز آن خیلی خیلی دور شده بودم. کمی بعد برای بازدید نقاط دیدنی لندن راه افتادم. می خواستم از جاهایی که درباره آنها خوانده بودم، یا اسم آنها را شنیده بودم مثل ساختمان پارلمان، موزه مادام توسو و سوهو بازدید کنم و غذای محبوب مردم بریتانیا یعنی فیش اندچیس بخورم. مناظر شهر لندن به نظرم بسیار دیدنی و جذاب آمد، اما غذای آنان مثل غذای آلمانی بی مزه بود و با غذای خوشمزه ایرانی و ایتالیایی قابل مقایسه نبود. با مشاهده تمدن و فرهنگ و تکنولوژی پیشرفته، نمی توانستم این فکر را از ذهنم دور کنم که بریتانیا با دست اندازی به منابع اقتصادی ایران و دخالت در امور سیاسی کشورم این منافع را به دست آورده، و این فکر که انگلستان با سیاست های امپریالیستی اش سبب عقب ماندگی مردم و کشور من شده است، در ذهنم تقویت شد.

من همراه چند تن از آشنایان آبادانی که حالا ساکن لندن شده بودند، به زیارت آرامگاه حضرت ولی‌ام‌الله رفتم. برای هر بهائی که به لندن می‌رود، اولین و مهمترین نقطه زیارتی آرامگاه حضرت ولی‌عزیز ام‌الله گورستان نیوساوت<sup>55</sup> در شمال لندن است. ایشان سال 1336 ش.<sup>56</sup> بر اثر سرماخوردگی و عارضه قلبی در سفری که همراه همسرشان روحیه خانم به لندن رفته بودند، به‌طور ناگهانی صعود فرمودند. این واقعه برای جامعه جهانی بهائی بسیار جان‌گداز و نگران‌کننده بود که بدون راهنمایی و هدایت ایشان چگونه می‌توان نقشه ده‌ساله را به پایان برد. آرامگاه ایشان جلوه ای از عظمت روح و حس زیباییشناسی ایشان است و شامل یک ستون بلند و سفید رنگ حجاری شده از جنس مرمر بر روی یک کره جغرافیایی سنگی به شکل کره زمین قرار گرفته و در بالای ستون مجسمه طلایی عقابی با بالهای گشوده است که گوئی آماده پرواز است و می‌خواهد بالهایش را بگشاید و پرواز کند به نظر دیگر می‌توان گفت در آخرین مرحله فرود آمدن است و می‌خواهد بالهای گشوده خود را ببندد و بنشیند. ایده این طرح زیبا از همسر ایشان روحیه خانم است. ایشان تعریف می‌کردند که در پایان مراسم تدفین و ترک آرامگاه مفروش از گل، منظره ای از یک ستون سنگی بلند بر روی کره زمین و عقابی برفراز آن به ذهن ایشان خطور کرده بود. حضرت ولی‌ام‌الله در یکی از سفرهای خود به ادینبرا،<sup>57</sup> مجسمه عقابی را خریداری کرده و در اتاق خواب که بخشی از دفتر کار ایشان هم بود، گذاشته بودند و زمانی در گفتگوهای روزانه با روحیه خانم از علاقه و تمایل خود برای داشتن یک ستون مرمر ذکر کرده بودند. در آن وقت روحیه خانم متعجب از خود پرسیدند حضرت ولی‌ام‌الله با یک عدد ستون چه می‌خواهند بکنند. تا اینکه کار طراحی و نصب کره زمین و بر روی آن این ستون و در بالای آن مجسمه عقاب توسط مهندس معمار ایتالیایی و همکاری در بنای مقام اعلی‌ به پایان رسید. آنگاه معنی واقعی تمایل و علاقه حضرت ولی‌ام‌الله را به داشتن یک ستون حجاری شده دریافتند و با خود گفتند حالا مقصود حضرت ولی‌ام‌الله را برای داشتن یک ستون مرمری فهمیدم مجسمه عقاب که الگوی این مجسمه بود، در دارالاثار مرکز جهانی بهائی است. من هم مانند بسیاری دیگر، عقاب را نشانه ای از عظمت شخصیت حضرت ولی‌ام‌الله و کره زمین را نموداری از فعالیت های ایشان برای انتشار آیین بهائی در سراسر جهان تفسیر می‌کنم.

روزها یکی بعد از دیگری خیلی زود گذشت و روز حرکت به آمریکا فرا رسید. به ساوت همپتون رفتم، بندری که کشتی معروف تایتانیک نیز سفر ناتمام دریایی خود را از آنجا آغاز کرده بود، اما بیشتر مسافران و خدمه آن در آبهای اقیانوس غرق شدند. من با کشتی اقیانوس پیمای کوئین مری سفر بر روی آب های اقیانوس را تجربه کردم. قیمت بلیط آن پنجاه دلار بود و سفر شش روز طول کشید. موج های بلند و سهمگین به بدنه کشتی می‌خوردند و تا آخرین طبقه، یعنی طبقه کابین های مسافری می‌رسیدند. گاه از آن هم می‌گذاشتند تا بالاترین نقطه، نزدیک دودکش های مورب کشتی بالا می‌رفتند. بعد در هوا پخش می‌شدند و به دریا باز می‌گشتند. تعداد مسافران کشتی خیلی زیاد و میتوان گفت بیشتر از کل جمعیت نی‌ریز بود. کابین های کشتی که در طبقه بالا قرار داشتند، سفید رنگ و با فرش قرمز مفروش بودند. من با یک جوان انگلیسی به نام رابین لیچ<sup>58</sup> هم کابین شدم که شخصیتی شوخ و خوشگذران و دختر باز بود. از آنجا که من

---

New Southgate Cemetery<sup>55</sup>

1957 م.<sup>56</sup>

Edinburgh مرکز ایالت اسکاتلند<sup>57</sup>

Robin Leach<sup>58</sup>

در کشتی کسی را نمی شناختم همراه او همه جا می رفتم. یک بار او را دیدم با دو دختر جوان ایرلندی مشغول خنده و شوخی بود، من که از دختران و آداب رفتار با آنان چیزی نمی دانستم، به طرف آنان رفتم. دست یکی از آنان را در دست گرفتم و چند کلمه انگلیسی صحبت کردم. در مسابقه لباسهای محلی با یک کلاه قشقای که لبه ی آن تا اطراف گوشه های کشیده میشد، شرکت کردم و برنده شدم. در سر میز شام آداب غذا خوردن اروپایی را بلد نبودم و به دست دیگران نگاه می کردم. هم اتاق من بعد ها به اجرای برنامه بسیار موفقی درباره زندگی ثروتمندان جهان در تلویزیون پرداخت و به عنوان خبرنگار و روزنامه نگار به شهرت و ثروت خوبی رسید.

باری با پشت سر گذاشتن طوفان های اقیانوس آتلانتیک، کشتی در بندر نیویورک لنگر گرفت وقتی چشم به مجسمه آزادی افتاد، با میلیون ها مهاجری که مانند من از اذیت و آزارهای مذهبی یا سیاسی کشورشان گریخته و به آمریکا پناه آورده اند، احساس همدلی و نزدیکی کردم. اینجا، یک نیمکره آن طرفتر، جهان دیگری بود؛ بسیار متفاوت و بی نهایت دور از نی ریز.

می توانستم بفهمم چقدر حاجی سیاح به هنگام ورود به آمریکا در سال ۱۸۶۷م<sup>59</sup>. پس از عبور از آسیای میانه و شهرها و کشورها دیگر، احساس شگفتی کرده بود. او نخستین ایرانی بود که شهروند آمریکا شد، و حتی با پرزیدنت یولیسس گرانت<sup>60</sup> دیدار کرد. بعد از او تعداد اندکی ایرانی به آمریکا مهاجرت کردند. اما در اوایل دهه ۱۹۵۰ م.<sup>61</sup> موج سفر و مهاجرت به آمریکا به دلایل دیگری از جمله تحصیل شدت یافت ایران به عنوان کشور در حال توسعه نیازمند متخصصین رشته های مختلف صنعتی بود و کشورهای غربی مخصوصاً آمریکا بهترین دانشگاه های مهندسی را داشتند و دولت ایران تعداد زیادی از جوانان را برای تحصیل به آمریکا فرستاد.

اما بهائیان ایران برای مهاجرت انگیزه های دیگری داشتند. یکی از همفکران آیت الله خمینی به نام حجت الاسلام فلسفی از ضعف حکومت استفاده برده و برنامه حملات علیه بهائیان را به راه انداخت. دکتر مصدق در زمان نخست وزیری با انجام چنین برنامه هایی مخالف بود و به حقوق شهروندی احترام می گذاشت. پس از برکناری مصدق سخنرانی های تحریک آمیز فلسفی که از رادیوی دولتی آن هم در ماه رمضان، موجب بروز آشوب های متعددی در نقاط مختلف کشور گردید. او ادعا می کرد شاه از او حمایت می کند و در موعظه های فتنه انگیزش جسورتر هم شد. او ادعا می کرد بهائیان در حال توطئه و ترتیب دادن یک کودتا علیه دولت هستند یا اینکه آنها صهیونیستند و برای اسرائیل جاسوسی می کنند. این ادعاهای بی اساس که واضحاً با اعتقادات بهائی منافات دارد، توسط انجمن حجتیه منتشر می شد و در شهرها و روستاهای سراسر کشور علیه بهائیان تبلیغ می کرد. نتیجه این تحرکات آن شد که در ده هرمزک یزد، هفت نفر افراد یک خانواده در سنین مختلف از ۱۹ تا هشتاد ساله بدست حمله کنندگان با ساطور و کارد قطعه قطعه شدند، حظیره القدس بهائیان که مرکزی برای اجتماعات آنان بود، با حضور و شرکت سران نظامی کشور و روحانیون مصادره و گنبد زیبای آن خراب شد و سرایدار بهائی آن به قتل رسید. به همت جامعه جهانی بهائی توجه بین المللی به این آزارها جلب شد و

---

<sup>59</sup> مطابق 1246 ش.  
Ulysses S. Grant<sup>60</sup>  
<sup>61</sup> مطابق 1339 ش.

دولت با عوامل این اقدامات برخورد کرد. ولی گروه‌های بهائی‌ستیز همچنان فعالیت های خود را با راه و روش‌های دیگر ادامه دادند.

اکثر بهائینی که در دهه 50 از ایران مهاجرت کردند برای اهداف تبلیغی و تحقق نقشه‌های مهاجرتی حضرت ولی امرالله بود. اما در سالهای اول پس از انقلاب اسلامی 62۱۹۷۹ که بیش از حدود شانزده هزار بهائی ایرانی راهی آمریکا شدند دلایل دیگری داشتند؛ مهمترین آنها غیرقانونی بودن اعتقاد به دیانت بهائی و اعمال مجازاتهای گسترده اعدام، اخراج، مصادره اموال بهائیان بود. شهر نی‌ریز تقریباً از بهائیان خالی شد و تنها عده معدودی که امکان مالی یا توان رفتن نداشتند، در آنجا ماندند.

مشکلات و سختی زندگی دانشجویی من ، از همان سال اول ورودم به آمریکا شروع شد. اولین گرفتاری وقتی بود که متوجه شدم هنگام پرکردن برگه درخواست اشتباه بزرگی کرده‌ام. کارمندان YMCA به من فهماندند که در برگه درخواست به جای Harvard کلمه Howard نوشته‌ام. این دو کلمه از نظر نوشتاری بسیار به هم نزدیک‌اند و من فارسی زبان به هنگام گفتگو با کارکنان سفارت به تلفظ آنها متوجه نشده و اشتباه بزرگی کرده بودم. از آنجا که رشته مهندسی هسته‌ای رشته جدید و بسیار پیشرفته‌ای بود، اصلاً دانشگاه Howard آن را ارائه نمی‌کرد. و من هم چیزی درباره آن نمی‌دانستم و تنها اسم آن را شنیده بودم. در دانشگاه Howard ثبت نام نکردم چون هیچ یک از رشته‌های مورد علاقه من را نداشت.

پس راهم را به طرف شمال کج کردم تا در کالج سنت میشل، کالج ژروئیت ها در ایالت ورمونت که من را به عنوان دانشجوی زبان انگلیسی پذیرفته بود، بروم و برای ورود به دانشگاه آماده شوم. وقتی اتوبوس به شهر برلینگتون رسید پیاده شدم و وارد محوطه کالج شدم. هنوز دانشجویان نیامده بودند من کمی زود رسیدم. محوطه خیلی خالی و خلوت بود. همان لحظه در آنجا برای نخستین بار درباره تصمیم برای آمدن به آمریکا شک کردم. در این محیط ناشناخته ، من تنها و غریب چه می‌کردم. شب در تخت دراز کشیدم، اما بیدار ماندم و فکر می‌کردم. من مطلقاً هیچ چیز درباره این کالج نمی‌دانستم مگر اینکه توسط مسیحیان ژروئیت اداره می‌شود. یادم به رمان موردعلاقه‌ام «گوژپشت نوتردام» و ماجرای حمله کشیش به قهرمان داستان افتاد، از آن لحظه به بعد از ترس اینکه مبدا کشیشی آن دورو برها باشد در آن خوابگاه تاریک مدت‌ها بیدار ماندم.

در روزهای بعد احساس دل‌تنگی شدید داشتم، به یاد خانواده‌ام بودم. تنها دانشجویان خارجی این مؤسسه یکصد و پنجاه دانشجوی مجارستانی بودند که پس از شکست انقلاب سال ۱۹۵۶ علیه سیاست های تحمیلی اتحاد جماهیر شوروی به آمریکا پناهنده شده بودند. بقیه همه آمریکایی بودند. در کافه تریای کالج بیش از هر جای دیگر احساس غریبی می‌کردم. آنجا برای جوانی مثل من از شهر کوچکی که حتی خیابان‌های آن چراغ نداشت عجیب و غریب ترین جای جهان بود. در قسمت قهوه و نوشیدنی های سلف سرویس آن دستگیره‌ای مثل شیر آب بود که وقتی آن را پایین می‌کشیدی به جای آب، شیر تازه گاو می‌آمد و هرچندبار که می‌خواستیم می‌توانستیم لیوان خود را پُر کنیم. به نظر من این یک معجزه بود



و بسیار شگفت انگیز. اوایل چند بار یواشکی و آهسته به پشت ساختمان سرک کشیدم تا گاو‌هایی را که اینطور سخاوتمدانه شیر می‌دهند، را ببینم. چون در نی‌ریز یک کاسه شیر نعمت بزرگی بود. از این جالب‌تر فراوانی خوراک مرغ بود. تنها کاری که برای صرف غذا باید انجام می‌دادم رفتن به کافه تریا، برداشتن یک بشقاب و گذاشتن تکه های مرغ سرخ شده داغ در بشقاب بود؛ هر چقدر که می‌خواستم. موقع صرف چای وقتی من به عادت معمول چای را در نعلبکی خالی می‌کردم تا خنک شود و قند را میان لب‌هایم می‌گذاشتم تا با آن چای بنوشم. دوستان همکلاسی‌ام از این شیوه عجیب و غریب ایرانی به خنده می‌افتادند. من که به رسم ایران پس از دست‌دادن به هنگام احوالپرسی دست همکلاسی‌هایم را در دستم نگه می‌داشتم، با تذکر مدیر کالج روبرو شدم که در آنجا نباید پس از دست‌دادن با دانشجوی پسر برای مدت طولانی‌تری دست او را در دست خود نگهدارم و احوالپرسی کنم. هرچند در ایران این یکی از شیوه‌های ابراز دوستی بود اما طبق فرهنگ متفاوت آمریکایی، بخصوص در این شهر کوچک، سوءتعبیر می‌شد.

پس از سه ماه تحصیل زبان انگلیسی در این کالج و گرفتن نمره قبولی در حالی که پولم هم تمام شده بود، به نیویورک برگشتم. در آنجا مجبور بودم دانشگاهی پیدا و ثبت‌نام کنم تا ویزای دانشجویی‌ام قابل تمدید شود و به تحصیلاتم ادامه دهم. خوشبختانه رئیس جدید گروه آموزشی علوم اجتماعی دانشگاه دیکنسون یک ایرانی به نام پروفیسور نصرالله فاطمی<sup>63</sup> بود که در پی جلب و جذب دانشجویان ایرانی بود. پروفیسور فاطمی قبلاً در ایران در سمت‌های متعدد و معتبری چون شهردار شیراز، استاندار استان فارس، نماینده مجلس کار کرده بوده مدتی هم به عنوان نماینده ایران در سازمان ملل و یونسکو بود. در کنفرانس‌های بین‌المللی پس از جنگ جهانی دوم شرکت داشته است. او تمایلات چپ‌گرایانه داشت و مایل بود سیاست کشور را به جهت سوسیالیستی سوق دهد. با این پیشینه فکری در این دانشگاه بزرگ در نیوجرسی کار می‌کرد و در پی جلب و جذب دانشجویان ایرانی به این دانشگاه بود و من یکی از آن دانشجویان بودم.

تحصیلات ریاضی و فیزیک من در ایران کاملاً مرا برای ادامه تحصیل در کالج‌های آمریکا آماده کرده بود. به همین دلیل با داشتن نمره‌های خوب در لیست انتخابی رئیس دانشگاه قرار گرفتم. اما فعلاً مهمتر از انتخاب کالج در فکر تأمین هزینه تحصیلی آن بودم. اما فقط می‌توانستم کارهای کم‌درآمد دانشجویی با دستمزد حداقل ساعتی یک دلار پیدا کنم. در حالی‌که هزینه هر ترم دانشگاه دو-سه هزار دلاری بود و با ویزایی هم که داشتم نمی‌توانستم کار تمام وقت بگیرم. ترس بی‌پولی مرا گرفته بود و برای سالها با من بود. اما چاره‌ای نبود، می‌بایست با همین کارهای دم‌دستی با دستمزد کم، یکی پس از دیگری دست و پنجه نرم کنم.

در بخش مونتاژ یک کارگاه ساخت قلم‌مو در کوئینز، منطقه ای در نیویورک مشغول کار شدم. در آنجا مثل چارلی چاپلین باید به همراه بقیه در کنار نوار نقاله می‌ایستادم، قسمت بالایی برس‌ها را یکی یکی و با سرعت از روی نوار نقاله که در حال حرکت بود برمی‌داشتم و با دست دیگر دسته برس‌ها را برداشته بهم وصل می‌کردم. آنگاه برس کامل شده را روی قسمت دیگر نوار نقاله می‌گذاشتم تا به مرحله دیگر برود. اگر سرعت عمل خوب نبود سر برس از روی نوار نقاله به سطل زیر نقاله می‌افتاد. کارگران حرفه‌ای نمی‌گذاشتند چیزی از دستشان دربرود، اما سطل من همیشه پر

---

<sup>63</sup> او برادر دکتر حسین فاطمی بود وزیر مصدق بود که اعدام شد.

بود و باید در ساعت استراحت برس‌های افتاده را جمع و به دسته‌ها وصل می‌کردم. یعنی وقت استراحت و ناهار هم نداشتیم. وقتی ساعت پنج عصر کارم تمام می‌شد تمام تنم درد می‌کرد. پاهایم از یک جا ایستادن، پشتم از خم شدن مکرر برای برداشتن برس‌ها و دست‌هایم به دلیل وصل کردن مکرر دسته‌ها به برس‌ها. با این همه در آخر هفته چهل دلار درآمد که باید هفت دلار آن را بابت کرایه هفتگی خانه می‌پرداختم. مقداری هم خرج خوراک و رفت و آمد می‌شد. اما بازدهی کارم آنقدر کم بود که پس از پانزده روز مرا بدلیل کند کار کردن در خط مونتاژ، اخراج کردند.

کار دیگری در فروشگاه وال‌گرین در خیابان برادوی پیدا کردم که یک کوچه آن طرف تر از هتل محل اقامت حضرت عبدالباها در زمان حضورشان در نیویورک بود. اینجا برای اولین بار میلک‌شیک شکلاتی با خامه اضافه را ابداع کرده بودند و بسیاری از مشتری‌های جوان عاشق این ترکیب بودند و ما مجبور بودیم به سرعت برق برایشان حاضر کنیم. من باید از مشتری‌ها می‌پرسیدم چه می‌خواهند، یادداشت می‌کردم و سفارش‌ها را به کارگرانی که مسئول دستگاه‌های مخلوط‌کن بودند برسانم. و فوری به پیشخوان برمی‌گشتم تا لیوان‌های پر از میلک‌شیک خوشمزه را به مشتری‌ها برسانم. هرچه سرعت عمل بیشتری به خرج می‌دادم انعام بیشتری گیرم می‌آمد. من این کار پر جنب و جوش و پردرآمد را خیلی دوست داشتم. اما بعد از مدتی برای نزدیکتر بودن به دانشگاه تینک<sup>64</sup> از آن محله به نیوجرسی رفتم و ناگزیر آنجا را ترک کردم. من با حسرت به زندگی بی‌خیال، سرشار از عشق و شادی این جوانان آمریکایی نگاه می‌کردم، مخصوصاً وقتی پسرها و دخترها دور پیشخوان می‌نشستند و با نگاه‌های عاشقانه و خنده و شوخی میلک‌شیک‌های خامه‌ای خوشمزه‌ای که سفارش داده بودند را می‌خوردند، خیلی لجم می‌گرفت.

یادم می‌آید وقتی به عنوان راهنما و کنترلر بلیط در سینما کار می‌کردم آنجا فیلم *West Side Story*<sup>65</sup> را بارها و بارها تماشا کردم و شاهد جوانانی بودم که با شادی و نشاط این فیلم‌ها را تماشا می‌کردند. گاهی از حرصم نور چراغ قوه را عمداً روی آنان می‌انداختم تا به قول قدیمی‌ها عیش‌شان را خراب کنم. زندگی من از زمان ورودم به آمریکا در سال ۱۹۶۱ تا آخر آن دهه، یعنی حدود ده سال در تنهایی، کارگری و کارهای دم‌دستی سطح پایین و تحصیل خلاصه می‌شد.

کار بعدی حمل و نقل بسته‌های پستی در یک کمپانی تهیه و چاپ مراسلات پستی بود که از شرکت‌های مختلف سفارش می‌گرفت. کار من بردن این بسته‌های خیلی سنگین به پستخانه بود، اما خیلی زود اخراج شدم. حمل این بسته‌های سنگین از توانم خارج بود. کمپانی هم من را مثل بسته‌های پستی برگشت زد.

بعد از یک کارگاه مواد شیمیایی اخراج شدم. کارم بردن سطل‌های رنگ به قسمت کنترل کیفیت بود. برای رفتن به محل کارم باید دو تا اتوبوس سوار می‌شدم و اغلب دیر به کار می‌رسیدم. یک روز مدیر مؤسسه احضارم کرد بدون اینکه حرفی بزند مثل فیلم‌های کمدی اول با انگشت به کارت حضور و غیابم اشاره کرد و بعد در خروجی را نشانم داد.

---

Teaneck<sup>64</sup>  
6565 یک فیلم عاشقانه کمدی موزیکال درباره جوانان اسپانیایی تبار آمریکای لاتین

وقتی من را به عنوان دربان هتل پذیرفتند می دانستم که بزودی اخراج خواهم شد. چون جایجایی چمدان های سنگین مسافران با جثه کوچک من جور در نمی آمد، هرچند تا مدتها در حسرت انعام های خوبی بودم که از صاحبان چمدان ها می گرفتم .

شغل بعدی من بازاریابی برای دائرة المعارف بریتانیکا بود. برای اینکار می بایست اول افراد و شرکت هایی که توان خرید و نیاز به این مجموعه را داشتند، پیدا می کردم و به عنوان بازاریاب به آنها تلفن می زدم، وقت می گرفتم تا به ملاقاتشان رفته و دائرة المعارف های چندجلدی و سنگین را برای آنها باز و بسته کنم و آنها را متقاعد کنم که مجموعه را بخرند. اما بخاطر عدم علاقه به کار فروش و لهجه غلیظ مشتریان را می پراندم. پس از خیر آن کار هم گذشتم و در قسمت پخش کتاب در یک بنگاه انتشاراتی شروع به کار کردم. کارم بردن کتابهای جدید به مدارس و نمایشگاه های کتاب بود. باید آنها را به مدارس می بردم، معرفی می کردم و در قفسه کتابهای تازه می چیدم و در نمایشگاه های کتاب به نمایش می گذاشتم. یکبار به علت حواس پرتی در رانندگی،<sup>66</sup> صندوق عقب ماشین باز شد کتابها از ماشین بیرون ریختند و در بزرگراه پخش زمین شدند و باد آنها را ورق می زد. همان روز رئیس مرا صدا کرد و گفت: «جیمی! من سالهاست که در این کارم ولی تا به حال ندیده بودم کسی این همه کتاب در بزرگراه به باد بده!»

فکر کنم بخت استندآپ کمترین شدن را از دست دادم. با چند نفر از دوستانم به کمپی کلاب ایپرو رفتیم. آنها با مدیر صحبت کردند و گفتند که یک دوست خارجی دارند که خیلی خوب جوک های خنده دار می گوید. او هم در یکی از شبهای اجرای برنامه مرا به عنوان «خوزه» معرفی کرد من رفتم روی صحنه و چند جوکی که بلد بودم را تعریف کردم و همه خندیدند. مدیر از من خواست باز هم بروم و میان برنامه داشته باشم، اما من فهمیدم این هم شغل مناسب و آبرومندی برای یک جوان ایرانی نیست.

حتی وقتی یک آگهی شغل کفن و دفن دیدم که نوشته بود: «ساعتی 4-5 دلار بدون نیاز به سابقه کاری» فکر کردم بد شغلی نیست و بی معطلی زنگ زدم. مردی که پشت خط بود گفت: «عالی است از دوشنبه بیا سر کار» ذوق زده به خانم صاحبخانه ام گفتم: «یک خبر خوش! بزودی پولدار می شوم!» ولی وقتی گفتم چه شغلی پیدا کرده ام گفت: «مرده شویی؟ اگر می خواهی از این کارها پیدا کنی همین الان از اینجا برو!»

بالاخره اندک عزت نفسی که باقی مانده بود، زیر پا گذاشتم و به کار ظرفشویی در رستوران مشغول شدم. کارم را دریک رستوران یونانی- ایتالیایی شروع کردم. این رستوران بخشی از یک مهمانخانه بود و مدیر آن زن بدجنسی بود که سعی می کرد با چاپلوسی و زبان بازی احترام مشتری ها را نگه دارد. اما با کارکنان و کارگران رستوران بسیار بد زبان و رفتارش بسیار خستونت آمیز بود. او دو سگ از نژاد ژرمن شپرد داشت که نگهداری و مراقبت از آنها را نیز به من محول کرده بود. همیشه وقتی دستشویی ها را می شستم یا تختخواب ها را مرتب می کردم به زندگی آسان و آسوده آن دو سگ حسودیم می شد.

---

<sup>66</sup> علت حواس پرتی من شنیدن خبر تیراندازی به پرزیدنت کندی از رادیوی ماشین بود که برای من ضربه تکان دهنده ای بود ولی ضربه شدید تر وقتی بود که بلافاصله بعد از این خبر وحشتناک، رادیو آگهی تبلیغاتی فروش جوراب شلواری زنانه را پخش کرد. این برای من خیلی عجیب و غریب بود. در فرهنگی که من بزرگ شده بودم بعد از این خبر عزاداری آغاز می شد و همه باید دست از کار می کشیدند.

برای گرفتن کارهای ساعتی و دانشجویی در رستوران ها به یک آژانس کاریابی در مرکز شهر سر می زدم که برای متقاضیان کارهای ساعتی روزانه یا شبانه سراغ داشت. آنجا همیشه یک صف طولانی از مهاجرانی بود که انتظار می کشیدند رستورانی پادو یا ظرفشور کم آورده باشد تا زنگ بزنند و تقاضای کارگر ساعتی کنند. آن وقت اسم ما را به ترتیب نوبت اعلام می کردند و باید یک دلار می پرداختیم، آدرس را می گرفتیم و سرکار می رفتیم. یک شب من جایگزین ظرفشوری که نیامده بود، به یک رستوران ایتالیایی رفتم که در آن جشن عروسی بزرگی برپا بود. در آشپزخانه با صدها بشقاب نشسته با بقایای اسپاگتی و سس گوجه و سالاد روبرو شدم و شروع کردم به شستن. وسط کار وقتی پیشبندم خیس شده بود و خودم حسابی خسته، برای لحظه ای استراحت ایستادم و از لای در چرخانه که بین سالن و آشپزخانه بود، به میهمانان که تویست<sup>67</sup> می رقصیدند را نگاه می کردم که ناگهان دیدم مدیر رستوران عصبانی به طرف من می آید. او با تمام قدرت به طرف آشپزخانه پرت کرد و من پخش زمین شدم. سرم به یخچال خورد و شکاف برداشت. به طوری که مجبور شدند آمبولانس بخواهند تا مرا به بیمارستان ببرد و آنجا زخم سرم را بخیه زدند. چند روز بعد وقتی که برای دریافت دستمزد به رستوران برگشتم مدیر تا مرا دید فریاد زنان دنبالم کرد. من هم از ترس پا به فرار گذاشتم.

چند سال بعد برای صرف شام در خدمت جناب بورا کاولین<sup>68</sup>، عضو بیت العدل اعظم به رستورانی که انتخاب ایشان بود رفتیم. در نهایت شگفتی متوجه شدم که این همان رستوران است. اما حالا من یک مشتری بودم که سفارش غذا داده بدون اینکه نگران قیمت آن باشم. این برای من تحقق رویای آمریکایی بود: به رستورانی درجه یک بروم، هر غذایی که دوست دارم سفارش بدهم، بدون این که نگران قیمتش باشم.

یادم است در یکی از شب های تعطیلات سال نو، برف سنگینی آمده بود و من آن شب کار برفروبی ماشین های پارک شده در پارکینگ یک رستوران شیک و گران قیمت در نیوجرسی را داشتم و قرار بود از هر ماشین ۲۵ سنت انعام بگیرم، ولی صاحبان ماشین ها چنان در عیش و مستی شب عید غرق بودند که حتی نمی توانستم از آنها بخواهم که این چند سنت را که برای من آنقدر مهم بود بپردازند. آخر کار ساعت سه صبح وقتی جشن به پایان رسید، به ایستگاه اتوبوس رفتم. وقتی منتظر اتوبوس بودم برف در همه سوراخ های کفش کهنه ام نفوذ کرد. تقریباً صبح بود که دست از پا درازتر، خیس و یخ به اتاق سرد و خالی ام رسیدم.

از خوبی های کار در رستوران، فراوانی غذاهای خوشمزه بود. اغلب سرآشپز باقیمانده غذاها را بین کارکنان آشپزخانه تقسیم می کرد و ما آن را همانجا در آشپزخانه سرپا می خوردیم. من گاهی غذاهای خیلی خاص را برای ناهار فردا نگه می داشتم یا می بردم در رختکن مردانه، آنجا می نشستم و می خوردم.

مدتی در یکی از اتاق های هتلی در خیابان هفتاد و ششم برادوی ساکن بودم و شبی یک دلار بابت آن اتاق با یک تختخواب و یک صندلی می پرداختم. حمام آن بین هشت نفر مشترک بود. در آن هتل همه جور آدمی بود، روسپی ها، فروشندگان مواد مخدر، مهاجران خارجی از جمله بسیاری از ایرانی هایی مثل من و سالخورده های آمریکایی که در گوشه ای از سالن می نشستند و خیره به جلو نگاه می کردند، به امید آن که کسی به دیدارشان بیاید. من از ترس بی خانمان

---

<sup>67</sup> یکی از انواع رقص های آمریکایی: Twist  
<sup>68</sup> Borrah Kavelin

شدن در آنجا مانده بودم. گاهی در خیابان حاشیه رودخانه هادسن<sup>69</sup> قدم می‌زدم و به واقعیت زندگی خودم در آمریکا فکر می‌کردم. اگر در ایران مانده بودم دکتر یا مهندس می‌شدم و با همسر دلخواه و خانواده‌ام زندگی خوبی داشتم. اما حالا اینجا در یک اتاق کوچک و محقر، تنها و بی‌کس، بدون کار و درآمد در پی یک لقمه نان تلاش می‌کردم. بیشتر وقت‌ها غذایم نان و پنیر بود و فقط برای رفتن به کالج از اتاقم خارج می‌شدم.

یکبار مرا از اتاقم بیرون کردند چون هیچ پول نداشتم و نتوانستم کرایه اتاق را بپردازم و مجبور شدم شب را روی یکی از نیمکت‌های چوبی خیابان برادوی بخوابم. بالاخره خوابیدن روی نیمکت چوبی سفت در خیابان به من فهماند که من نه جین کلی هستم که زیر باران برقصم و آواز بخوانم، نه تونی کورتیس هستم که با مریلین مونرو معاشقه کنم و نه شانس خواستگاری از ادری هیپورن را دارم. دیگر کاملاً پذیرفته بودم که من یک مهاجر بی‌پول و سخت‌کوش هستم که روی نیمکت های خیابان می‌خوابم. جوانی که آمال و آرزوهای بلندپروازانه‌اش را برای کار و تحصیل و زندگی مرفه آمریکایی، حالا به پیدا کردن کار در یک رستوران محدود شده بود.

## فصل هفتم:

### غریب

از همان روزهای اولی که به آمریکا وارد شدم احساس غربت کردم. داخل کشور بودم ولی بیرون از جامعه. لباسهایی که از ایران با خودم آورده بودم شامل چند شلوار گشاد مدل علی بابا، شورت های دست دوز مادرم، یک کت کلفت سیاه با پارچه نامرغوب، پسته و البته مقداری ژل مو (چون تصور می‌کردم اینجا پیدا نمی‌شود!)

اسم را پدرم «حسین» گذاشته بود چون اسم خودش «بهائی» بود اما برای پدرم دردساز بود، بخصوص وقتی می‌خواست در اداره دولتی استخدام شود یا برای کاری مراجعه می‌کرد. اما اینجا در آمریکا "حسین" را نامی اسلامی و متعلق به کشورهای عربی می‌دانستند و از شنیدن نامم نگرانی و ناخشنودی خود را نشان می‌دادند. من هم برای خودم نام آمریکایی پسند "David Marg" انتخاب کردم که کلمه دوم همان کلمه فارسی "مرگ" بود. اما داستان به همین جا ختم نشد. وقتی ازدواج کردم در ورقه عقدنامه نام مرا جیمی عهدیه Jimmy Ahdieh نوشتند و حالا بعد از سالها دوباره نامم "حسین عهدیه" است.

اولین باری که عید شکرگذاری دعوت شدم خانه یکی از دوستان همکلاسی‌ام بود. وقتی خوراک بوقلمون را آوردند و همه را به صرف ناهار به سر میز دعوت کردند، من که گرسنه بودم به رسم ایرانی تعارف کردم و گفتم «نه، خیلی ممنون!» در ایران رسمی بود به نام تعارف که هنگام دعوت به خوردن دفعه اول و دوم امتناع می‌کنیم، تا میزبان ما را گرسنه و غذا ندیده تصور نکند و صبر می‌کردیم دعوت به خوردن را چندبار تکرار کنند، دیگر میهمانان غذا بردارند و بعد می‌خوردیم. اما اینجا در آمریکا میزبان من تصور کرد من میل به غذا ندارم، دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد،

بقیه به غذا خوردن مشغول شدند و مرا با شکم گرسنه تنها گذاشتند. من هم با تماشای تلویزیون و خوردن آجیل های روی میز خودم را مشغول و سیر کردم در حالی که آنها از خوردن بوقلمون لذت می بردند.

با اینکه دانشجوی دانشگاه بودم ولی مکالمه انگلیسی من در همان سطح کارگری باقی مانده بود، چون همیشه و همه جا دوستان و همکارانم غیر آمریکایی هایی مثل آشپز یونانی، پیشخدمت ایتالیایی، ظرفشور اهل پورتوریکو و دانشجویان ایرانی بودند، زبان مادری ام را نیز فراموش کردم. همواره با خودم می گفتم حتماً فرزندانم بعدها مرا پدري بی سواد در هر دو زبان خواهند دانست! یک هم اتاقی جوان یوگوسلاو هم داشتم که شاگرد راننده اتوبوس بود و بسیار راضی و خوشحال از اینکه به آمریکا رسیده، چنین شغلی یافته و از مشقات زندگی و ناداری در کشور خودش خلاص شده، او که شیفته زندگی ثروتمندان آمریکایی بود اغلب از من می پرسید: «به نظرت الان راکفلر 70 داره چکار می کنه؟!»

اما من از یک طرف دلم می خواست مثل جوان های آمریکایی با دختران هم سن و سال خودم بگردم و خوش باشم اما اولاً انگلیسی دست و پا شکسته ام مانع بود، دیگر اینکه بالاخره در نظر آنها من یک خارجی بودم و بسیاری از رفتار و عادات من برای ایشان عجیب و غریب بود. علاوه بر این بسیاری از قوانین دیانت بهائی که من با اعتقاد به آنها بزرگ شده بودم برایم من درونی شده بودند؛ مثل ممنوعیت رابطه جنسی پیش از ازدواج، منع استفاده از الکل و مخدرها. احساس می کردم به سمت این فرهنگ جدید کشیده می شوم در حالی که به دینم هم از صمیم قلب معتقد بودم.

در ایران زندگی اجتماعی من، محدود به فامیل می شد. به همین سبب روابط آزاد زنان و مردان در آمریکا برای من تازگی داشت. می دانستم با آن لهجه و عکس العمل به رفتارهای اجتماعی در نظر دختران هم سن و سال خودم مثل دختر جوان دانشجویی که در کتابخانه روبروی من می نشست و به مطالعه مشغول بود یا دختر خوشگلی که عینک براق می زد و در آپارتمان روبروی اتاق من زندگی می کرد، دانشجوی فقیر خارجی بیش نیستم. با اینکه جوان نسبتاً خوش قیافه با هیکلی متوسط بودم، اما هنوز در خانه همان لباس هایی مامان دوز را می پوشیدم. و وقتی صاحبخانه ام اولین بار مرا با آن لباس های کهنه در قسمت لباسشویی آپارتمان دید چشم هایش از تعجب گشاد شد! زندگی اجتماعی و رفت و آمد من به آشپزخانه رستوران ها، چهار دیواری اتاقم و کالجه دو خیابان آن طرف تر خلاصه می شد.

به عنوان یک خارجی، همیشه ترس از دیپورت شدن با من بود. هر بار شبی که فردایش باید به همراه مدارک تحصیلی کالج برای تمدید ویزا به اداره مهاجرت می رفتم، خواب به چشم نمی آمد. هر گاه ماشین پلیس را اطراف خودم می دیدم وحشت می کردم که مبادا بازداشت شوم. وقتی در نیوجرسی بودم فاصله آپارتمانم با دانشگاه بیشتر از پنج کیلومتر بود و رفت و آمد برایم خیلی وقت گیر بود پس با صد دلار یک کرایسلر قدیمی خریدم و با آن رفت و آمد می کردم. یک بار در تونل از پشت به ماشین دیگری زدم، من مقصر بودم اما راننده آن ماشین قبل از آنکه من حرفی بزنم، پیشنهاد کرد که هشتاد دلار به من بدهد تا پای پلیس وارد معرکه نشود. با خودم گفتم ببین وضع این شخص چقدر خراب است که با اینکه من مقصر هستم، نمی خواهد پلیس بیاید. من هم که یک برگ جریمه عدم پرداخت پول پارکینگ در جیب داشتم موافقت کردم. اما متأسفانه پلیس آمد و چون جریمه هایم پرداخت نکرده بودم، بازداشت شدم. در زندان با

یک ایتالیایی هم سلول بودم که به جرم تجاوز به عنف دستگیر شده بود. خوشبختانه دوستانم به کمک آمدند و با کفالت آزاد شدم. تا در موعد مقرر خودم را به دادگاه تخلفات رانندگی معرفی کنم.

یک بار دیگر هم بی‌توجه به توقیف گواهینامه رانندگی‌ام، با دوستم سوار ماشین من شدیم که دوباره پلیس جلویمان را گرفت، دوستم گفت که اگر پلیس بفهمد دچار درسرهای بیشتری خواهم شد، به سرعت جابجا شدیم و او پشت فرمان نشست. وقتی پلیس رسید و گواهینامه‌اش را گرفت، تازه متوجه شد که موعد گواهینامه او هم تمام شده و مدتها قبل باید آن را تمدید می‌کرده، پلیس او را بازداشت کرد و در صندلی عقب در کنار سگ پلیس نشاند. من خودم را به پنجره ماشین پلیس رساندم و از او پرسیدم چه کار برایش بکنم. او گفت «یک پاکت سیگار بده و گورت را گم کن!» من آن شب را صرف جمع آوری پول از دوستان کردم تا جریمه اش را پرداخت کنم. روز بعد وقتی برای ملاقات به بازداشتگاه رفتم دیدم هنوز از دست من خیلی عصبانی است. البته خوشبختانه دوستی ما ادامه یافت و او بعدها به عروسی من هم آمد.

یک دفعه دیگر با صندوقدار فروشگاه میسی درگیری لفظی پیدا کردم. وقتی به دفتر امنیت فروشگاه رفتیم مأمور امنیتی گفت: «از دست شما خارجی‌ها!» و فوراً همان کاری را کرد که من همیشه از آن وحشت داشتم - به اداره مهاجرت تلفن کرد و درگیری من را گزارش داد. کم مانده بود مشکل تازه‌ای به وجود آید، اما آن روزها که هنوز کارها کامپیوتری نشده بود پیگیری این قبیل مسائل جزئی برای اداره مهاجرت آسان نبود و خوشبختانه بخیر گذشت.

در این پیچ و تاب اضطراب و بحران زندگی، به سرم زد که پانصد دلار بدهم و با یک خانم ایتالیایی - آمریکایی ازدواج کنم تا بتوانم گرین کارت بگیرم ولی هرچه فکر کردم دیدم به صلاح نیست چون ممکن بود او دست از سرم بردارد و طلاق نگیرد، پس از خیرش گذشتم.

من همچنان گرفتار مشکلات مالی بودم. زیرا درآمدم از کار در آشپزخانه رستوران‌ها به زحمت شهریه دانشگاهم را تأمین می‌کرد. نمی‌توانستم از خانواده ام کمک بگیرم چون نرخ دلار بسیار بالاتر از نرخ ریال بود، بطوری‌که تمام دریافتی ماهانه پدرم به دلار مبلغی بیش از سی تا چهل دلار نمی‌شد. به همین دلیل وقتی مقدار پولی هم که از ارثیه مادرم آورده بودم تمام شد، چک‌هایی هم که بابت خرید موادخوراکی و کتاب به فروشگاه‌ها داده بودم برگشت خوردند و فروشگاه‌ها به مدیریت دانشگاه اطلاع دادند. آنها هم اعتبار خرید من را مسدود کردند و ممنوع از تحصیل شدم. بعد از کار روزانه آنقدر خسته و بی‌رمق به خانه می‌رسیدم، که دیگر توان یادگیری نداشتم و روز به روز نمرات دانشگاهیم بدتر می‌شد. دیگر نمی‌توانستم مثل وقتی در ایران بودم نمره‌های عالی بگیرم. حتی به فکر افتادم به مدرسه شبانه بروم تا هم میزان ساعت‌های تحصیلی کافی برای ارائه به اداره مهاجرت داشته باشم و هم ساعات بیشتری در روز کار کنم. تمام فکر و ذکر و تلاشم این بود که ویزایم را از دست ندهم.

آن وقت‌ها یعنی در اوایل دهه شصت میلادی من در دانشکده دیکنسون دانشجوی رشته مهندسی برق، -رشته ایده‌آل همه پسرهای ایرانی- بودم، اما خودم به رشته‌های علوم انسانی مخصوصاً تاریخ، فلسفه و ادبیات علاقه داشتم. به همین دلیل برای دانشسرای عالی مدرنی در منطقه منتهن نیویورک درخواستی فرستادم. این دانشسرا اوایل قرن بیستم برای



تحقیق و مطالعه مشکلات اجتماعی معاصر و تعلیم شهروندان تاسیس شده بود و مدرسین آن همه از روشنفکران برجسته‌ای مثل فرانتس بوناس<sup>71</sup> از پیشگامان مردم‌شناسی مدرن و مارگریت مید<sup>72</sup> مردم‌شناس فرهنگی بودند و نظریه‌های اقتصادی جان مینارد<sup>73</sup> تدریس می‌شد. من درخواست و مقاله‌ای با عنوان *On Walden Pond* برای آنان فرستادم که انگلیسی ناقص در آن مشهود بود و البته قبول نشدم. اما بالاخره در سال ۱۹۶۸ م. توانستم تحصیلاتم را در انستیتو تکنولوژی نیویورک در رشته مهندسی برق در سطح لیسانس تمام کنم و فارغ التحصیل شوم و آرزوی پدر و خانواده ام را برآورده سازم و جالب‌تر اینکه چند سال بعد از بخش علوم انسانی دانشگاه فوردهام در رشته تاریخ تمدن اروپا، رشته‌ای در حوزه علاقه تحصیلی خودم با درجه فوق لیسانس فارغ التحصیل شدم.

باید بگویم روحیه شوخ طبعی و مدارایی که از پدر و پدربزرگم به ارث برده بودم، مرا در مقابله با این مشکلات یاری می‌داد و یادآوری گذشته‌ها مرا امیدوار می‌کرد و این خود باعث تقویت روحیه و محبوبیت اجتماعی من در کالج و دانشگاه شد و همواره مرا به درک عمیق‌تری از مبادی و اصول می‌رساند. نخستین دیدار من با بهائیان آمریکایی در نیوجرسی بود. وقتی در نزدیکی تینک، شهرکی با ساکنانی از نژادها و سرزمین‌های مختلف در حومه منهتن نیویورک زندگی می‌کردم. این شهرک تینک در دهه شصت میلادی توانسته بود داوطلبانه اختلافات نژادی را در مدارس کنار بگذارد.

روی ویلهلم<sup>74</sup> یکی از بهائیان اولیه آمریکا در نیوجرسی خانه‌ای مشرف به فضای پر درختی در شیب تپه داشت و از آنجا که در کار تجارت قهوه و علاقمند به دریا و دریانوردی بود، پشت خانه‌اش اتاقی مثل کشتی به یادبود سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا ساخته بود. او هر سال بهائیان نیویورک را به جلسه‌ای با عنوان «وحدت عالم انسانی» به این خانه دعوت می‌کرد تا نطق‌های حضرت عبدالبهاء درباره «بگانگی اهل عالم» را مرور کنند. لویی بورژوا، مهندس مشرق‌الانکار ویلمت تحت‌تأثیر یکی از همین جلسات نقشه مشرق‌الانکار را طراحی کرد.

من که حظیرةالقدس‌های نی‌ریز و شیراز و آبادان را که بناهایی مجلل و تمیز و مرتب بودند، دیده بودم وقتی حظیرةالقدس نیویورک-که به آن بهائی‌سنتر می‌گفتند- را دیدم خیلی تعجب کردم. بهائی‌سنتر نزدیک ورودی یک هتل درجه سه در خیابان ۷۲ و چسبیده به توالت‌های کثیف و متعفن آن بود و این بوی مشمئزکننده دائماً در تمام ساختمان بهائی‌سنتر پخش می‌شد. اولین بار ترسان و لرزان در زدم. شخصی لای در را کمی باز کرد و به بیرون نگاه کرد. وقتی گفتم "الله ابهی" لبخندی زد و در را بیشتر باز کرد و اجازه داد وارد ساختمان شوم. او رؤی کینگ<sup>75</sup> یکی از بهائیان متواضع و خدوم آمریکایی بود. بعدها که با بهائیان آمریکایی بیشتر معاشرت کردم دریافتم آنان در آداب ملاقات و جلسه‌ها برخلاف ما بهائیان ایرانی بسیار ساده، بی‌تعارف و بی‌تکلف هستند، اما در انجام فرائض دینی بسیار جدی و سختگیرند. در میان آنان یک بهائی عزیز ایرانی به نام هوشمند طراز بود که مثل من در یکی از خانواده‌های بهائی-

---

<sup>71</sup> Franz Boas

<sup>72</sup> Margaret Mead

<sup>73</sup> John Maynard Keynes

ایرانی بزرگ شده بود. بودن با او مرا بسیار خوشحال می‌کرد. مردی خوش قیافه، متواضع، مهربان و مؤمن بود که به کار دندانپزشکی مشغولیت داشت. من همیشه با این جمله از او یاد می‌کنم که اگر در دنیا بتوان کسی را پیدا کرد که هم دوست بسیار خوب و مهربان و هم دندانپزشک قابل و توانایی باشد، حتماً او هوشمند طراز است. سالهای بعد او برادر روحانی من شد. دان کینی<sup>76</sup> که حضرت عبدالبها به او لقب «وفا» داده بودند، نیز آنجا بود. همینطور بیل دوفرورژ<sup>77</sup> که در رفتار و اخلاق یک فرشته بود. به راستی میزان تمسک و تعلق هریک از آنان به دیانت بهائی و نحوه سلوک آنان، بدون کمترین توجهی به امکانات و جذابیت‌های جامعه مادی‌گرا و لیبرال آمریکا، مرا متعجب می‌کرد و برای من نوعی سرمشق بود. شیوه زندگی آنان، تمرکز و عمل به احکام و اصول و اهداف دیانت بهائی بود، که متقابلاً این شیوه به زندگی آنها شکل می‌داد.

در آن روزها حضور جناب ایادی، ذکرالله خادم برای جامعه بهائی غرب موهبتی بود. ایشان نخستین ایادی ایرانی بودند، که به غرب مهاجرت کردند و با همسرشان در جزیره استیتن<sup>78</sup> ساکن شدند. جناب خادم حضرت ولی امرالله را بسیار دوست می‌داشتند، به‌طوری‌که هر وقت صحبت یا نقل قولی از ایشان می‌شد، چشمان جناب خادم از اشک پر می‌گشت. ایشان به نیابت از طرف حضرت ولی امرالله برای ملاقات احبای کشورهای جهان سفر می‌کردند. جناب خادم چنان مصاحبت دلنشینی داشتند که همه به ایشان علاقمند می‌شدند.

حضور در جلسات بهائی در نیویورک سبب بیداری روحانی و فعالیت دوباره جنبه‌های معنوی شخصیت زندگی من شد، به‌طوری‌که چندین بار در خواب رویاهای جالب و فراموش نشدنی دیدم. یکبار در خواب دیدم که به همراه حضرت بهاءالله در خیابان‌ها دوچرخه می‌رانم و هر جا به چراغ راهنمایی که لامپ آن سوخته بود، می‌رسیدیم، آن را با لامپ نو عوض می‌کردم. در رویایی دیگر، من در حضور حضرت عبدالبهاء به تبلیغ مردم مشغول بودم که وارد یک سالن بزرگ و پُر از جمعیت شدیم، حضرت عبدالبهاء خطاب به آن جمعیت سخنان خود را آغاز فرمودند. به خاطر دارم که تمام مدت صحبت ایشان من منتظر بودم که ایشان به کمک‌های من در فعالیت تبلیغی اشاره نمایند. من حتی حضرت شوقی افندی را هم در خواب دیدم که سوار بر موتورسیکلت به بالین جوان بیماری که ضایعات پوستی شدید بر سرش داشت، رسیدند. ایشان موتور را متوقف کردند و دستشان را روی سر آن جوان گذاشتند و او به سرعت بهبود یافت. من این جوان را در نی‌ریز دیده بودم که خیلی خجالتی بود و بخاطر بیماریش از خانه بیرون نمی‌آمد.

یقیناً این رویاهایم به دلیل شور و شوق من از شنیدن و خواندن اخبار موفقیت بهائیان جهان در اجرای نقشه ده ساله<sup>79</sup> جهاد کبیر اکبر - نقشه حضرت ولی امرالله برای جامعه بهائی - بود. حضرت ولی امرالله که به خوبی واقف بودند زیربنای تشکیل بیت العدل اعظم، تشکیل محافل ملی در کشورهاست و لازمه تشکیل محافل ملی، محافل محلی هستند. ایشان هدف تشکیل دوازده محفل ملی در نقاطی که جوامع بهائی آنها شکل گرفته و همچنین تشکیل محافل محلی جدید در نقاطی که

---

Don Kinney<sup>76</sup>  
Bill DeForge<sup>77</sup>  
Staten Island<sup>78</sup> جزیره ای نزدیک نیویورک

جمعیت بهائی آنها به حد نصاب نرسیده بود و مهاجرت به نقاطی که هیچ بهائی نداشت، را سرلوحه اقدامات این نقشه قرارداد داده بودند. بهائیان جهان بخصوص در ایران و آمریکا برای عملی کردن این نقشه و به انجام رساندن اهداف آن به اقصی نقاط جهان مهاجرت کردند. نام آن فارسان در لوح ذهبی ثبت و در ورودی روضه مبارکه حفظ شد. در اواسط اجرای نقشه، صعود حضرت ولی امرالله واقع شد. این واقعه ناگهانی و جانگداز بهائیان جهان را مصیبت زده و پریشان اما مصمم به اتمام نقشه کرد. حالا در دهه شصت میلادی نقشه ده ساله جهاد کبیر اکبر در نهایت موفقیت به نقطه پایانی خود نزدیک می‌شد. سرانجام در آپریل سال 80۱۹۶۳ جامعه بهائی با هدایت و راهنمایی هیئت ایادیان امرالله توانست با حضور اعضا پنجاه و شش محفل ملی در حیفا در منزل حضرت عبدالبهاء، اعضای اولین بیت العدل اعظم را انتخاب نمایند و امور جامعه را به دست آنان سپردند. به این ترتیب موسسه بیت العدل اعظم، یکی از مهمترین نهادهایی که حضرت بهاءالله برای جامعه جهانی بهائی آینده وعده داده بودند، تشکیل شد. این انتخابات شش سال پس از صعود حضرت ولی امرالله و یک قرن پس از اظهار امر حضرت بهاءالله در باغ رضوان انجام شد. با این گام بلند عالم بهائی وارد مرحله دیگری از فعالیت‌های جهانی و حیات معنوی خود شد.

علاوه بر آن رویاها و شرکت در جلسات و کنفرانس های گوناگون بهائی در آمریکا و دوستی با احبّاء، به زندگی آینده و تقویت حیات بهائی‌ام می اندیشیدم و هم در فکر ازدواج با طاهره میثاقی بودم؛ کسی که از دوران شیراز می شناختم.

طاهره زن جوان فوق‌العاده ای بود و عمه مهین نیز خیلی به این وصلت علاقمند بود و مرا تشویق می کرد. در آن زمان در ایران رسم بود انجام مقدمات ازدواج فرزندان به عهده والدین یا عمه ها و خاله ها بود که دو جوان را به هم معرفی می‌کردند. اما شرایط جامعه بهائی کمی متفاوت بود زیرا دختر و پسرهای بهائی با شرکت در جلسات مختلف، فرصتی برای شناخت هم سن و سال‌های‌شان و موقعیت بهتری برای انتخاب همسر داشتند. طاهره قصد داشت پس از اتمام تحصیلات پزشکی برای خدمت و تبلیغ به آفریقا مهاجرت کند. او به معنای کامل کلمه مؤمن بود و با قلبی پاک و روحیه همراهی و همکاری که سبب شد من هم بیشتر به جنبه‌های ایمانی و حیات بهائی زندگی خودم توجه کنم. من در مکاتباتم برای او نوشتم که قصد مهاجرت به کشوردیگری را ندارم بلکه ترجیح می‌دهم در آمریکا تحصیلاتم را ادامه دهم و همین‌جا زندگی کنم. وقتی ما در تصمیم ازدواج جدی شدیم، والدین شروع به تحقیق کردند تا با شناخت کامل رضایت ازدواج بدهند. چون در دیانت بهائی برای ازدواج رضایت والدین الزامی است. خانواده طاهره با بسیاری از دوستان بهائی که من را می شناختند از جمله جناب ذکرالله خادم، ایادی امرالله، و دکتر طراز که دوست من بود مشورت کردند تا با اطلاعات کافی نقش خود را در تصمیم ازدواج دختر خود ایفا کنند. جناب خادم و بعد دکتر طراز به دیدن من آمدند و با من درباره این موضوع صحبت کردند و بالاخره برادر طاهره، ایرج، که در کالیفرنیا ساکن بود، با اتوبوس به نیویورک آمد، و با من از نزدیک صحبت کرد تا بتواند وضعیت زندگی مرا به عنوان همسر آینده خواهرش ارزیابی و به خانواده اطلاع دهد. پدر و مادر طاهره برای من یک کراوات هدیه فرستادند. در آن زمان من در یک هتل ارزان

قیمت اتاق داشتم که دیوارهایش با تصاویری از مارکس، فروید، اینشتین و حضرت عبدالبهاء آراسته بود و این نشان می‌داد که هنوز زندگی‌م در مرحله دانشجویی است.

برای ازدواج با طاهره باید به ایران می‌رفتم ولی از آنجا که نگران بودم نتوانم برگردم، قرار شد طاهره به نیویورک بیاید. در آن زمان پزشک‌هایی که در خارج از آمریکا تحصیل کرده بودند، اگر امتحان دشواری به نام ICFMG را با موفقیت می‌گذراندند، دولت آمریکا و بیمارستان‌ها آنان را می‌پذیرفتند. تأمین محل زندگی و هزینه خورد و خوراک نیز به عهده بیمارستان بود. بعد از ازدواج آپارتمان خوبی در بیمارستان به ما دادند. به این ترتیب مزایای شغلی طاهره شامل من هم شد. علاوه بر این با این ازدواج، غربت و تنهایی که پس از سوار شدن به کشتی وارد زندگی من شده بود به پایان رسید. علاوه بر این صداقت و خلوص طاهره آشفتنگی روحی و فکری مرا تسکین داد.

مراسم ازدواج ما بسیار ساده و در آپارتمان دوستم مجید برگزار شد. او که صاحب کار، ماشین و آپارتمان بود، در نظر دانشجوی فقیری چون من، آدم ثروتمندی محسوب می‌شد. وقتی طاهره به نیویورک آمد، مجید ما را به رستورانی به صرف غذا و رقص عربی دعوت کرد. گویا رقص با آقا مجید ما خیلی آشنا بود چون تمام مدت روی میز ما حرکات نمایشی خود را عرضه می‌کرد. البته طاهره که جز مجامع بهائی جای دیگری نرفته بود، در تمام مدت این رقص چشم‌هایش را بسته بود.

به عنوان یک دانشجوی خارجی فقیر از عهده هزینه‌های برگزاری مراسم ساده ازدواج هم بر نمی‌آمدم. از وسایل زندگی تقریباً هیچ چیز نداشتیم. دوپست دلار قرض کردم و یک انگشتر ساده برلیان خریدم. از اعضای محفل و چند دوست دعوت کردیم و با پذیرایی شیرینی و ساندویچ بوقلمون، عروسی را برگزار کردیم. هزینه این عروسی جمعاً چهل دلار شد. برای ماه غسل ماشینی کرایه کردیم و به واشنگتن دی سی رفتیم. در راه بازگشت پولمان تمام شد و به جای هتل ناچار شب را در همان ماشین کرایه‌ای گذرانیدیم.

چندی بعد از ایران به ما خبر دادند که پدر طاهره به مناسبت ازدواج‌مان یک قالیچه ایرانی هدیه فرستاده است. از لحظه‌ای که من این خبر را شنیدم با خود تصور می‌کردم که چقدر یک قالی زیبای ایرانی فضای آپارتمان ما را تغییر خواهد داد و فکر می‌کردم چگونه این قالی بزرگ و زیبا را در آپارتمان کوچکمان جا بدهم. حتی با مجید صحبت کردم و خواهش کردم به من کمک کند و ماشین ون بیاورد چون اتومبیل کوچک گنجایش چنین محموله بزرگی را نداشت. وقتی از پستخانه خبر دادند محموله رسیده، با مجید به فرودگاه رفتیم، پیشخوان تحویل بسته‌های پستی را پیدا کردیم، رسید را نشان دادیم و منتظر قالی بزرگ زیبای ایرانی شدیم، ولی با تعجب دیدم یک بسته کوچک گذاشت روی پیشخوان، گفتم اشتباه شده باید یک قالی بزرگ زیبای ایرانی باشد. متصدی گفت نه! آدرس‌ها را نگاه کردیم، درست بود. بالاخره بسته را باز کردیم و دیدیم یک قالیچه زرع و نیم است - ما از آن به عنوان سجاده استفاده کردیم.

به لطف حضور طاهره در زندگی‌ام از تنهایی درآمد و آرامش فکری و ثبات زندگی خود را باز یافتم اما در آن زمان جامعه آمریکایی در هیجان و اضطراب بود. دهه ۶۰ میلادی، نسل جدید خواهان تغییر و در جستجوی راه‌های نو

و روشهای جدید برای حل مشکلات اجتماعی و سیاسی بود. دائم در خیابان ها انواع تظاهرات برگزار می کردند در کالج ها و دانشگاه علیه دولت و حکومت سخنرانی می کردند و اعتراضاتشان را مطرح می کردند.

یک بار در دانشگاه به سخنرانی یکی از مخالفان گوش می دادم و حیرت زده با خودم می گفتم چگونه او جرأت می کند این چنین علیه دولت و حکومت در یک جمع دانشگاهی صحبت کند و هر لحظه منتظر بودم بیایند و او را دستگیر کنند. این بنا بر تجربه من از ایران بود که هیچ اعتراض سیاسی تحمل نمی شد. بعضی از دوستان ایرانی چپ‌گرا که عضو کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور و مخالف حکومت شاه و در زمینه های سیاسی بسیار فعال بودند، اصرار داشتند به آنها بپیوندم و در فعالیت هایشان مشارکت کنم. اما من ترجیح می دادم طبق اصول دیانت بهائی از شرکت در فعالیت های سیاسی حزبی اجتناب کنم..

روزی اداره مهاجرت مرا احضار کرد. آنجا، پس از بازرسی بدنی سؤال و جواب شروع شد. از من پرسیدند آیا از کشور کمونیستی آلمان شرقی بسته ای دریافت کرده ام؟ من بیخبر از همه جا گفتم: «بر اساس متمم پنج قانون<sup>81</sup> جواب نمی دهم.» مامور اداره مهاجرت قاه قاه خندید و گفت: «مثل اینکه خیلی تلویزیون تماشا می کنی، اما خوب است بدانی که تو در این کشور هیچ حقی نداری!» البته توانستم او را متقاعد کنم که من هیچ ارتباطی با آلمان شرقی ندارم و از آنجا که به عنوان یک بهائی اجازه فعالیت سیاسی ندارم در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا هم شرکت نمی کنم. بعدا فهمیدم این بخشی از سیاست آنان برای ارباب خارجی ها ، و منصرف کردنشان از اقامت و زندگی در آمریکا بود.

آن روزها دانشگاه روزهای سخت و پر آشوبی را می گذرانید. جنگ ویتنام پس از سالها با تکمیل تجهیزات نظامی یک جنگ تمام عیار شده بود و مردم با تماشای روزانه صحنه های وحشتناک این جنگ در تلویزیونهای رنگی شان بسیار عصبی و پر خاش جو شده بودند. صدای مخالفت مردم بخصوص نسل جدید، در غیر انسانی بودن این جنگ بلند شده بود. بسیاری از دانشجویان سرآمد و فعال دانشگاه، در اعتراض به ارتباط این دانشگاه با وزارت دفاع چندین ساختمان دانشگاه کلمبیا را اشغال کردند. پس از چند هفته اعتصاب و افزایش تنش بالاخره پلیس نیویورک وارد عمل شد و صدها نفر از دانشجویان را دستگیر کردند.

بهار آن سال و پس از ترور رابرت کندی رهبر سیاسی جنبش ضد جنگ، چپی ها در دانشگاه فعال تر شدند. افکار و عقاید بشردوستانه مارکسیستی برای دانشجویانی مثل من که برای گذران زندگی خود گرفتار سختی های کار و اجتماع بودیم، بسیار جذاب بود.

در آن دوره من یک مهاجر خارجی بودم و شانه به شانه با سیاهان آمریکایی کار می کردم و تا حدی از مشکلات و زندگی مشقت بار آنان اطلاع داشتم. می دیدم شرایط زندگی همکاران سیاه پوست من که آمریکایی بودند، دست کمی از

---

<sup>81</sup> بر اساس متمم پنجم قانون اساسی ایالات متحده آمریکا، متهم این حق را دارد که در مقابل سؤال یا اتهامات پلیس یا بازجوی تحقیق سکوت اختیار کند.

زندگی و کار سخت و مشقت بار من که مهاجری غیر انگلیسی زبان بودم، چندان فرقی نداشت. در آن دوره سیاه پوستان آمریکایی نیز مانند من غریبه و خارجی محسوب می شدند و مورد سوء ظن و بد رفتاری بودند.

به همین دلیل وقتی جنبش حقوق بشر برای احقاق حقوق سیاه پوستان به رهبری مارتین لوتر کینگ آغاز شد، با یک نوع حس همدلی با آنان، اخبار را دنبال میکردم و در سال ۱۹۶۳ میلادی<sup>82</sup> وقتی فراخوان شرکت در راهپیمایی اعتراضی طرفداران تساوی حقوق سیاه پوستان منتشر شد من با گروهی از جوانان و دانشجویان ایرانی که در آرزوی ایجاد یک جامعه باز و دموکراتیک در ایران بودند، پیوستم و به قصد شرکت در این راهپیمایی و شنیدن سخنان مارتین لوتر کینگ در برابر بنای یادبود آبراهام لینکلن به واشینگتن دی سی رفتیم. ما هیچکدام پول هتل نداشتیم و شب را باید در اتومبیل می خوابیدیم که از نظر ما اشکالی نداشت چون تمام فکر و ذکر ما این بود که بخشی از این جنبش اجتماعی مهم و آینده ساز و از شاهدان عینی یکی از لحظات تاریخی جنبش حقوق بشر باشیم.

این جنبش اجتماعی در اواخر دهه پنجاه در پی بازداشت زن سیاه پوستی به نام رزا پارکز<sup>83</sup> که در اتوبوس از صندلی خود بلند نشده و جای خود را به یک سفید پوست تازه وارد نداده بود، بسیار محتاطانه با اعتصاب ها و تحریم اتوبوسها آغاز شد. رهبری آن با مارتین لوتر کینگ حقوق دان جوان با شخصیتی فوق العاده قدرتمند و مصمم بود که قوانین جیمز کرو " را که بطور قانونی سبب تحقیر سیاه پوستان آمریکایی می شد زیر سؤال می برد و سفید پوستان را از بی عدالتی نژادی موجود در جامعه آگاه و مسئولیت آنان را در برابر این بی عدالتی یادآور می شد و آن را تبدیل به جنبشی اجتماعی کرد که نتیجه اش تغییر قوانین شهروندی آمریکا و به تصویب رساندن سریع تبصره حقوق مدنی سیاه پوستان در سال ۱۹۶۴ و حق رای آنان در سال ۱۹۶۵ انجامید. این موفقیت ها راه را برای موفقیت های بعدی و احقاق دیگر حقوق سیاهپوستان هموار کرد و اصطلاح «قدرت سیاه» بر زبانها افتاد. بروز تشنجات و ناآرامیها از این پیشرفت های اجتماعی سیاه پوستان، در بعضی از شهرهای آمریکا سفیدپوستان حامی این جنبش را پریشان کرد و سبب کاهش حمایت آنان از برنامه حقوق بشر گردید و سرانجام با ترور دکتر لوتر کینگ مرحله ایده آلیستی این جنبش اجتماعی نیز پایان گرفت.

این وقایع پرهیجان، رونق زندگی خانوادگی، دوستی با ایرانیان و شرکت در جلسات بهائی بالاخره احساس غربت و دیگری بودن را در من از میان برد و روز به روز بیشتر درگیر مسائل اجتماعی شدم. کمی بعد برای کار در مدرسه جدیدی دعوت شدم که توسط خواهران کاتولیک، کشیش های سیاهپوست و گروهی از بهائیان اداره می شد و هدفش ایجاد تغییرات اجتماعی و تدریس به شاگردان محروم از تحصیل در منطقه سیاهپوست نشین هارلم و کمک به آنان برای قبولی در کالج بود.

فصل هشتم :

مدرسه هارلم

در محله هارلم در نیویورک از کوچه های خاک آلود زادگاهم نیریز خیلی فاصله گرفته بودم و حالا اینجا، من در سیمت معاون مدرسه مدرن هارلم مشغول به کار شدم. این مدرسه نتیجه بارها درخواست برای استقرار عدالت اجتماعی و ایجاد تغییر در جامعه بود. رفاه نسبی پس از جنگ جهانی دوم، پیشرفت های دوره کندی<sup>84</sup> و فعالیت های مداوم فعالان جنبش حقوق مدنی، لازم برای پرداختن به مشکلات دیرینه اجتماعی و اقتصادی را فراهم آورد. رئیس جمهور جانسون<sup>85</sup> با ایده مشارکت بیشتر دولت مرکزی در حل مسائل اجتماعی، در پی ایجاد جامعه ای قدرتمند و عملگرا برای حل دو مشکل اساسی و تاریخی آمریکا یعنی کاهش فقر و پیشبرد حقوق مدنی بود. او توانست توجه دولت مرکزی آمریکا را به مسئله حقوق بشر، فقر زدایی، بهبود آموزش و بهداشت و مسکن جلب کند و برای حل مسائلی چون حق رای شهروندان سیاه پوست، رفع آلودگی هوا، توسعه هنر، بهسازی حومه شهرهای بزرگ، امنیت مشاغل و حمایت از مصرف کنندگان و اصلاح سیستم حمل و نقل عمومی، مسئولیت و همکاری بیشتری جذب کند.

یکی از نیازهای اصلی محله هارلم یک مدرسه پیش دانشگاهی برای آماده سازی جوانان بازمانده از تحصیل بود. به همین دلیل عالیجناب کشیش کلندر<sup>86</sup> با مشارکت کالج منهن ویل<sup>87</sup> مدرسه ای تاسیس کرد که تحت نظارت هیئت مشاوران کلیسا های کاتولیک Sacred Heart اداره می شد. این همکاری براساس اعتقاد به دوستی و تفاهم بین نژادی و مذهبی در جامعه بود.

خواهر روحانی مک کورمک<sup>88</sup> که با بزرگان و افراد سرشناس هارلم آشنا بود تصمیم گرفت با عالیجناب کلندر در طرح توسعه مدرسه محله هارلم برای کمک به جوانان آسیب پذیر همکاری کند. او اجرای این پروژه را به خواهر روحانی روت دآوود<sup>89</sup> سپرد، شخصی توانا که نسبت به این مسئولیت جدید خود هم امیدوار و هم نگران و دلواپس بود. در ماه جون ۱۹۶۷م. کلندر و خواهر مک کورمک تفاهم نامه ای برای جایگزینی مدرسه بجای سیستم قدیمی مدارس عمومی و دولتی بشرح زیر امضاء کردند:

«به منظور استقرار یک مدرسه مقدماتی خصوصی غیر طبقاتی برای آماده سازی پسران و دختران بازمانده از تحصیل در سنین ۱۵ تا ۲۱ که بنظر اولیای مدرسه میتوانند به تحصیلات دبیرستانی ادامه دهند، تصمیم گرفته شد امکانات لازم در اختیار آنان قرار گیرد و از طریق ارتباط با تعدادی از کالج ها که آماده پذیرفتن این دانش آموزان میباشند، امکان تحصیلات عالی آنان فراهم گردد.»<sup>90</sup>

---

John F. Kennedy<sup>84</sup>  
Lyndon B. Johnson<sup>85</sup>  
Reverend Callender<sup>86</sup>  
Manhattanville College<sup>87</sup>  
Sister McCormack<sup>88</sup>  
Sister Ruth Dowd<sup>89</sup>

<https://www.migrationpolicy.org/article/iran-vast-diaspora-abroad-and-millions-refugees-home><sup>90</sup>



مدرسه هارلم با 49 شاگرد آغاز به کار کرد، در حالی که بیش از 200 درخواست برای ثبت نام رسیده بود. در آخر سال تعداد شاگردان به 70 نفر رسید. نتیجه نخستین سال فعالیت این مدرسه قبولی صد درصد همه شاگردان در کالج‌ها از جمله دانشگاه ایالتی نیویورک، دانشگاه فوردهام، دانشگاه برکلی، دانشگاه نیویورک، دانشگاه واسلین و... بود. در سال بعد با کمک مالی بسیاری از بنیادهایی مانند بنیاد موسلر<sup>91</sup> بنیاد فورد<sup>92</sup> و کمپانی‌هایی چون کوکاکولا مدرسه به محل دائمی خود که قبلاً سوپر مارکت بود منتقل شد. لوازم و تسهیلات آموزشی این مدرسه جدید توسط شرکت هرمان میلر<sup>93</sup> تأمین شده بود. فضای وسیع آن امکان پذیرش تعداد دانش آموز بیشتری داشت و فضای داخلی آن طوری طراحی شده بود که نور طبیعی آفتاب کاملاً به داخل می تابید و در داخل ساختمان فضایی باز و روشن ایجاد می کرد. برنامه های درسی بنا بر نیازهای دانش آموزان قابل انعطاف بود. برنامه زمان بندی متناسب با نیازها و تعداد دروس قابل تغییر بود.

مهمتر از همه اینکه هیئت مدیره مدرسه مدیری توانا و فعال به نام اد کارپنتر<sup>94</sup> برگزید که شیوه‌های مدیریتی و همکاری او الهام بخش همکاران و همه کسانی بود که در فکر بهبود وضعیت جوانان بودند. او به خوبی آگاه بود دانش آموزان ترک تحصیل کرده به دلایل گوناگون ناگزیر از ترک مدرسه شده اند. او آنان را «ترک تحصیل کرده» نمی دانست بلکه معتقد بود این دانش آموزان به سبب عدم خلاقیت سیستم آموزشی «به حاشیه رانده» شده اند. او می گفت وقتی سیستم آموزشی از افراد متفاوت با درجه هوشی و استعدادهای متفاوت، عملکرد و نتیجه یکسان می‌خواهد خواه و ناخواه استعداد و توانایی بعضی از دانش آموزان را هدر می‌دهد. علاوه بر او همسر باکفایتش، آن کارپنتر<sup>95</sup> نیز استخدام شد. او تمامی امور اداری مدرسه مثل تنظیم جدول های زمانبندی مناسب برای دانش آموزان، آموزش همراه خدمت معلمان، هماهنگی برنامه ها و مواد درسی و چگونگی نظارت بر آنها را به عهده داشت. این زن خستگی ناپذیر این کار کسالت آور را با دقت و وسواس کاری و پشتکاری بی نظیر به خوبی انجام می داد.

من در تشکیلات بهائی نیویورک با این زوج جوان سیاه پوست و بهائی آشنا و دوست شدم آن دو را بسیار دوست می داشتم و تحسین می‌کردم. عقاید و نگرش آنان نسبت به جوانان برای من بسیار جالب و جاذب بود و تازگی داشت. از آنجا که سیاه‌پوست بودند و با مشکلات تبعیض نژادی روبرو بودند و از آن رنج می بردند، خیلی خودم را به آن دو نزدیک و همدل یافتم. زیرا من هم درد تبعیض و دیگری بودن را با تمام وجود احساس کرده بودم. یک بار در کودکی و نوجوانی در ایران به عنوان خانواده بهائی همواره مورد دشنام و تهمت و اذیت و آزار بودیم و بیگانه و نجس خوانده می شدم، بار دیگر در آمریکا به عنوان مهاجری از خاورمیانه، برای آمریکایی‌ها غریبه بودم. غریبه‌ای که زبان انگلیسی نمی‌دانست و باید کارهای سخت کارگری مثل ظرفشوری در آشپزخانه‌های گرم و شلوغ رستوران ها را انجام دهد. من خیلی زود به شباهت این تبعیض‌ها پی بردم و بخوبی می‌توانستم مشکلات سیاهپوستان آمریکایی را که در یک منطقه

---

Mosler Foundation<sup>91</sup>

Ford Foundation<sup>92</sup>

Herman Miller<sup>93</sup>

Ed Carpenter<sup>94</sup>

"Ann Carpenter<sup>95</sup>

نژاد پرست مورد تحقیر و با قانون جیم کرو<sup>96</sup> روبرو بودند، درک کنم. بسیاری از دوستان ایرانی در کالج، چند سال بعد پس از شرکت در راهپیمایی تابستان ۱۹۶۳م. ۹۷ در مخالفت با تبعیض نژادی علیه سیاهپوستان، به شباهت تبعیض نژادی علیه سیاهپوستان و تبعیض دینی که در ایران علیه بهائیان روا می‌دارند، پی برده و آگاهی یافتند.

در چنین شرایطی من با پشتوانه تحصیل دبیرستان و دانشگاه ایران که برخلاف سیستم آمریکا، لازمه اش تحصیل مواد درسی زیاد بود، با زمینه فکری و تربیت بهائی آماده برای هر نوع سنت شکنی و پذیرش ایده ها و عقاید نوین، به گروه آموزش مدرسه پیش دانشگاهی هارلم پیوستم و با تمام وجود مشتاقانه می خواستم در رسیدن به اهداف این مدرسه و بهبود زندگی جوانان سهیم باشم. این زمینه‌های فکری و تحصیلی من، تحت تأثیر اصول و احکام دیانت بهائی کامل می‌شد، آنجا که فطرت انسان را خوب دانسته و به تأثیر تربیت در تکامل آن اعتقاد دارد:

«انسان طلسم اعظم است ولکن عدم تربیت او را از آنچه با او است محروم نموده به یک کلمه خلق فرمود و به کلمه اخری به مقام تعلیم هدایت نمود و به کلمه دیگر مراتب و مقاماتش را حفظ فرمود. حضرت موجود میفرماید انسان را به مثابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما. به تربیت جواهر آن به عرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.»<sup>98</sup>

من در کارم از معلمان بهائی برجسته بسیار الهام گرفتم. من همچنین تحت تأثیر متفکران بهائی در حوزه تعلیم و تربیت چون دکتر استنود کاپ<sup>99</sup> مؤسس مدرسه Chevy Chase Country Day School بودم که به آموزش از راه تجربه، اندیشیدن انتقادی، پرورش و شناخت و آگاهی از تعهدات اجتماعی و همکاری اهمیت می داد. او به گونه ای به تحصیل خودجوش و فردی معتقد بود. یکی دیگر از بهائیان روشنفکر دکتر دانیل جردن<sup>100</sup> بود که یک سیستم جدید تعلیم و تربیت با نام انیسا<sup>101</sup> را در دهه 1960-1970 تاسیس کرد. این روش رویکردی یکپارچه بودن به تعلیم و تربیت داشت و در آموزش به انتقال منسجم دانش معتقد بود و آن را به صورت علوم مجزا فیزیک، شیمی، ریاضی نمی‌دید و شاخص‌ها و محدودیت‌های آن مبتنی بر واقعیت و تجربه بود.

من در سن بیست و پنج سالگی در این مدرسه نخست به عنوان معلم ریاضیات استخدام شدم و اندکی بعد به سمت معاون مدرسه به خدمت ادامه دادم. علاوه بر آن همه مسئولیت‌هایی مثل تهیه منابع مالی، مدیریت امکانات، تنظیم برنامه

---

<sup>96</sup> قوانین جیم کرو قوانینی ایالتی و محلی بودند که بین ۱۸۷۶ و ۱۹۶۵ در ایالات متحده به تصویب رسیدند.

آنان به‌طور دوژور دستور جداسازی نژادی در همه تأسیسات عمومی ایالات جنوبی مؤتلفه سابق را با وضعیت «جدا ولی مساوی» برای سیاهان آمریکا، از ۱۸۹۰ به بعد، صادر می‌کردند. جدایی در عمل شرایطی برای سیاهان آمریکا ایجاد کرد که وضع آنان از سفیدهای آمریکایی پایین‌تر باشد و ضررهای اقتصادی، آموزشی و اجتماعی برایشان در پی بیاورد. جدایی نژادی دوژور بیشتر به جنوب ایالات متحده اعمال شد. جدایی نژادی شمال عموماً نو فاکتو بود و الگوهای جدایی در مسکن از طریق توافقات، امور فرض دادن بانکی و تبعیض شغلی از جمله اعمال اتحادیه‌ای تبعیض‌آمیز به مدت دهه‌ها اعمال می‌شد. برخی نمونه‌های قوانین جیم کرو جداسازی نژادی مدارس دولتی، اماکن عمومی و حمل و نقل عمومی، و جداسازی نژادی دستشویی‌ها، رستوران‌ها و آبخوری‌ها برای سفیدها و سیاهان بود. ارتش ایالات متحده هم جداسازی شده بود.

۹۷ ۱۳۴۲ ش.

۹۸ (نقل از لوح مبارک مقصود از الواح حضرت بهاءالله).

۹۹ Dr Stanwood Cobb

۱۰۰ Dr Daniel Jordan

۱۰۱ ANISA

دیدار کسانی که مایل بودند از مدرسه چگونگی نحوه کار و مدیریت آن بازدید کنند، حلّ و فصل در دسرهای عجیب و غریبی که این محله خوشونت زا و ساکنانش برای مدرسه ایجاد می‌کردند، نیز با من بود. برای مثال یادم می‌آید روزی مرد جوانی اسلحه به‌دست وارد مدرسه شد تا ۲۰ دلاری که از یکی از دانش‌آموزان طلب داشت را دریافت کند. من با اینکه اسلحه را در دستش می‌دیدم و نمی‌توانستم حدس بزنم اسلحه اش گلوله دارد یا نه، شلیک خواهد کرد یا نه، بسیار دوستانه همانطور که با همه مراجعین رفتار می‌کردم، به طرف او رفتم انگار اسلحه را در دستش ندیده‌ام که ناگهان گفت: «تو دیگه کی هستی؟ مدیری؟» خلاصه من بیست دلار را دادم و قضیه به خوبی و خوشی پایان یافت. (البته جالب است بدانید که خود او بعداً یکی از شاگردان این مدرسه شد.)

من با اد و آن کارپنتر روابط صمیمانه و بسیار دوستانه ای داشتم اما با توجه به حساسیت نژادی آن دوره ترجیح می‌دادم در پشت صحنه انجام وظیفه کنم. خوشبختانه مدرسه معلمان و همکاران بسیار توانایی داشت، که زندگی خود را وقف اجرای اهداف مدرسه کرده بودند تا موفقیت دانش‌آموزان تضمین شود. یکی از این اشخاص جرج کمپل<sup>102</sup> بود که او را سندی صدا می‌زدند. او عمری در کسوت کشیشی گذرانده بود اما با مشاهده بعضی مسائل غیرمنطقی در روش کلیسا، آن را رها کرده بود. او بعد بهائی شد و در سمت معلم انگلیسی در مدرسه استخدام شد. او این مدرسه را محل مناسب و درستی برای خدمت یافت. با چنین نگرشی مدت شش سال به تعلیم زبان انگلیسی پرداخت و سهم مهمی در روشن شدن اذهان دانش‌آموزان نسبت به مباحث اجتماعی داشت.

خواهران روحانی کالج منهن ویل در تهیه منابع مالی و نیروی انسانی و معرفی مدرسه به جامعه نقش اساسی داشتند. از آنجا که مسئولین کلیسا و کالج برای نتیجه بهتر از همکاران کلیسا خواسته بودند بیشتر با مسائل روزمره و زندگی عادی مردم جامعه شریک و همراه شوند، این خواهران بجای زندگی در صومعه ساکن آپارتمانی در هارلم شدند. آنها با یک اتوموبیل قدیمی دوج<sup>103</sup> زودتر از همه به مدرسه می‌آمدند و دیرتر از همه هم مدرسه را ترک می‌کردند و در نهایت از خودگذشتگی کار می‌کردند حتی گاهی حقوق ماهیانه خود را برای مخارج مدرسه می‌دادند. روزنامه نیویورک تایمز خواهر داود<sup>104</sup> را به پاس خدماتش در استقرار مدرسه نوین پیش دانشگاهی هارلم به عنوان یکی از «زنان سال» انتخاب و از او تقدیر کرد.

جان سزرنیجکویچ<sup>105</sup> مرد درشت هیکلی از کشور لهستان بود که به عنوان معلم با ما همکاری می‌کرد و بعدها او و همه افراد خانواده اش بهائی شدند. جان با آنکه در محله هارلم غریبه بود ولی خود را متعلق به این محله می‌دانست. یک‌بار در جریان یک لات بازی، وقتی یکی از دانش‌آموزان عصبی و آماده تیراندازی بود، با خونسردی گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به آن دانش‌آموز نزدیک شد و او را آرام کرد. او به برنامه های مدرسه سخت پایبند بود و هیچ چیز

---

George 'Sandy' Campbell<sup>102</sup>

Dodge<sup>103</sup>

Dowd<sup>104</sup>

John Czerniejewski<sup>105</sup>

موجب دلسردی او در تعهدی که به مدرسه داشت نمی شد. علاوه بر تبسم شیرین، با شوخی و تقلید از کمدین ها و انجام آزمایش‌های جالب علمی دانش آموزان را مجذوب خود می کرد.

نالدی رسپیری<sup>106</sup> خیلی جوان -تقریبا هم سن و سال خود دانش آموزان بود- وقتی وارد مدرسه ما شد. او در فضایی امن و آرام در کانزاس سیتی و کالج واسار<sup>107</sup> بزرگ شده بود و دنیای هارلم از هر آنچه که تجربه کرده بود سخت تر بود. او دانشجویان زبان و نمایش را نشویق می کرد که از تجربیات خودشان در کار استفاده کنند. در یک کلاس دانشجویان نمایشنامه ای بر مبنای زندگی خودشان نوشتند. او دانش آموزان را مرتب به تاتر نشنال بلک<sup>108</sup> که در همان نزدیکی بود می برد و از این طریق آنها را با اجرای زنده آشنا می کرد.

مدرسه ما محلی برای گفت‌وگو و تعامل بود و این مهم ترین یادگیری بسیاری از دانش آموزان به شمار می آمد. مدیر مدرسه اد کارپنتر به گفتگوی مؤدبانه بسیار اهمیت می داد و اگر بحثی به مشاجره می انجامید، آن را محترمانه و دوستانه متوقف می کرد. ساختار باز و انعطاف پذیر مدرسه، آنجا را به محیط مناسبی برای تعامل شاگردان و شکل گیری گردهمایی های گوناگون دانش آموزی تبدیل کرده بود که از افراد مختلف برای شرکت در آن دعوت می شد. افراد سرشناسی چون ویلیام اف باکلی<sup>109</sup> که شاگردان را با نقطه نظرهای محافظه کاران آشنا می کرد یا جوسر لستر<sup>110</sup> که نویسنده ای آزاد فکر، عکاس، گوینده رادیو و معلم بود یا سناتور یاکوب جاویتز<sup>111</sup> که یکی از جمهوری خواهان لیبرال بود و از جنبش حقوق بشر پشتیبانی می کرد و برای تاسیس یک مؤسسه ملی هنر فعالیت می کرد.

مدرسه پر جنب و جوش و فعال ما نیز مانند موسسات دیگر در دهه هفتاد میلادی، دچار بحران مالی شد. کمک‌های سخاوتمندانه خیرین کم و کمتر شد و مؤسساتی که کمک مالی می کردند محدودتر گردید. با شروع مشکلات اقتصادی زندگی برای همه سخت و دشوار شده بود. به تدریج تولید متوقف شد. مردمانی که اندوخته مالی داشتند، به حومه شهر نقل مکان کردند و عایدات شهری کاهش یافت. سیستم حمل و نقل زیرزمینی دیگر امن و قابل اطمینان نبود. بی‌خانمان‌ها همه جا دیده می شدند. ساختمان‌ها خالی و متروک شده بودند. پارک مرکزی شهر محل ناامنی شده بود. حتی میدان تایمز هم پر از فروشندگان مواد مخدر و زنان خیابانی شده بود. شهر در رکود فرو رفت. می گویند جرال فورد<sup>112</sup> رئیس جمهور در پاسخ شهردار که از دولت فدرال تقاضای کمک کرده بود، نیویورک را شهری مرده خواند.

وضعیت تمامی مدارس غیررسمی که طی این چندین سال برای جذب دانشجویان تاسیس شده بودند و «آکادمی های خیابانی» نامیده می شدند با احتمال تعطیلی روبرو شدند. اما مدرسه هارلم بخاطر موفقیت‌هایش در سال ۱۹۷۰ در لیست انتظار خود حدود دو هزار نفر متقاضی داشت.

---

Naledi Raspberry<sup>106</sup>  
Vassar College<sup>107</sup>  
National Black Theater<sup>108</sup>  
William F Buckley<sup>109</sup>  
Jusius Lester<sup>110</sup>  
Jacob Javits<sup>111</sup>  
Gerald Ford<sup>112</sup>

در چنین شرایطی برای حفظ منابع موجود تعدادی از پشتیبانان و دستداران مدرسه مثل دیزی گیلیسپی<sup>113</sup>، ملبا مور<sup>114</sup>، سامی دیویس جونیور<sup>115</sup> گروه موسیقی برادران ایسلی<sup>116</sup> و بیل کازبی<sup>117</sup> را دعوت کردیم تا افراد پولدار را تشویق به حمایت مالی کنند. من با گروه‌های مختلف در جمع‌آوری اعانه، با قاضی رابرت منگوم<sup>118</sup> نخستین سپاهپوست آمریکایی که به این مقام بالا رسیده بود و بسیار مرد محترمی بود همکاری نزدیک داشتم. ما بارها در رستورانی نزدیک خانه ایشان با افراد سرشناس ملاقات کردیم تا درباره حفظ مدرسه مذاکره کنیم. تنها راهی که بنظر می‌رسید ادغام مدرسه در سیستم آموزش عمومی و دولتی بود البته هیچ‌کس موافق نبود چون روش خلاقانه و ابتکاری آن از بین می‌رفت. اما به نظر می‌رسید چاره‌ای نیست.

یکی از بازدیدکنندگان دائمی و علاقمند مدرسه ما دکتر الن<sup>119</sup> سرپرست و رئیس بخش علوم تربیتی دانشگاه ماساچوست بود. در آن سالها او از پیشگامان نوآوری در حوزه آموزش و پرورش محسوب می‌شد. در زمان مدیریت او 90 دانشکده تمام وقت به برنامه تحصیلات تکمیلی در ماساچوست اضافه شد که به افزایش چشمگیر دانشجویانی از اقلیت های گوناگون و زنان و دختران انجامید. او تأکید می‌کرد با استخدام متخصصین رشته‌های مرتبط مثل حقوق، فیزیک، جامعه‌شناسی و نوآوری‌ها می‌توان دورنمای تحصیلات عالی را روشنتر کرد.

راه حل پیشنهادی الن برای آموزش دانشجویان رشته های گوناگون دانشگاهی، آموزش از راه دور بود. یکی از مزایای این برنامه این بود که دانشجویان مجبور نبودند برای رفتن به دانشکده کارشان را رها کنند. فقط کافی بود هیئتی تشکیل شود و بر جریان تحصیل آنان نظارت کند و دانشجویان هرچند ماه یکبار برای ملاقات و کارهای لازم به کلاس دانشکده بیایند. هارلم دقیقاً همان مدرسه‌ای بود که الن می‌خواست، به همین دلیل او به من و اد پیشنهاد کرد که به راهنمایی او تز دکترای بنویسیم. الن در دوره مدیریتش راه را برای بسیاری از دانشجویان، مخصوصاً اقلیت های مختلف مثل من تا بالاترین سطوح باز کرد. تز دکترای من در باره بحران‌ها و موفقیت‌های مدرسه هارلم بود که در طول چند سال رفت و آمد به دانشگاه ماساچوست نوشتم و بالاخره در سال ۱۹۷۴ با درجه دکترای فارغ التحصیل شدم.

در آن زمان علاوه بر مسئولیت اداره یک خانواده چهار نفری، کار تمام وقت در مدرسه، تحصیل در دوره دکترای و نوشتن تز دکترای، به همراه همسر در جامعه بهائی نیویورک فعال بودم و همه اینها را مدیون همکاری‌ها و فداکاری‌های همسر هستم؛ چه که واقعاً بدون همراهی و همکاری او هیچ‌کدام امکان‌پذیر نبود. جامعه بهائی نیویورک نیز مثل شهر نیویورک از جنبه نژادی و آداب و رسوم جامعه‌ای متنوع بود. بهائیان مهاجر ایرانی با پیشینه و سوابق گوناگونی مثل دندانپزشک، جواهر ساز، مکانیک، مهندس ساختمان، کتابدار، پزشک بودند که با فرهنگ ایرانی و زبان فارسی بزرگ شده و با پیچ و خم‌ها و ظرافت‌های زبان و فرهنگ، آداب و شیوه‌های زندگی آمریکایی آشنا نبودند و گاه به سبب این

---

<sup>113</sup>Dizzy Gillespie

<sup>114</sup>Melba Moore

<sup>115</sup>Sammy Davis Jr

<sup>116</sup>"Isely Brother"

<sup>117</sup>Bill Coseby

<sup>118</sup>"Robert Mangum"

<sup>119</sup>Dr. Dwight Allen

تفاوت فرهنگی عکس العمل ها و رفتار هایشان، بامزه و خنده دار بود. مثلاً یک بار محفل روحانی نیویورک از یک زوج بهائی ایرانی مؤمن و علاقمند به خدمت، خواست که در مراسم تدفین یکی از بهائیان آمریکایی شرکت کنند و خانواده و بازماندگان متوفی را همراهی کنند و تسلیت دهند. آن زوج در آن روز و در ساعت معین به ساختمان آماده سازی متوفی برای تدفین رفتند، اما اتاق را اشتباه وارد شدند. خانم ایرانی برای تسلیت یک مناجات عربی با صدای بلند و با صوت خواند که باعث تعجب حاضرین شد، همه هاج و واج همدیگر را نگاه می کردند. خوشبختانه اندکی بعد مراسم به پایان رسید و حاضرین اتاق را ترک کردند.

در مراسم ازدواج و خواستگاری نیز این تفاوت فرهنگی مشکل ساز است. یادم می آید یکی از دوستان ایرانی ما می خواست ازدواج کند و هیچ از فرهنگ دوستی قبل از ازدواج و شناختن یکدیگر نمی دانست و توضیحات ما را هم قبول نمی کرد. اصلاً نمی خواست از آداب سنتی ازدواج ایرانی دست بکشد. آخر مجبور شدیم او را به آلمان بفرستیم، در آنجا چند دست کت و شلوار شیک و عالی خرید، او را سوار هواپیمایی کردند تا به ایران برود و در آنجا دختر دلخواهش را پیدا کند. بالاخره هم در یکی جلسات بهائی همسر دلخواه خود را یافت و ازدواج کرد و هنوز هم خوب و خوش با هم زندگی می کنند.

فرزندان ما، لیندا<sup>120</sup> و بابی<sup>121</sup> با بچه های بهائی همسن آنها که از نیویورک و شهرهای دیگر به گرین ایگر<sup>122</sup> می آمدند، دوستی عمیق و پایداری برقرار کردند که هنوز هم ادامه دارد. به دلیل نزدیکی نیویورک به مدرسه تابستانه بهائی گرین ایگر در ایالت مین و علاقه ما به این مکان مقدس در بیشتر برنامه های آن شرکت می کردیم. این برای ما مثل رفتن به بیلاق بود و در واقع خانه دوم خانواده ما شده بود. آنجا قبلاً قصری بود با هکتارها زمین اطراف آن که به قدوم مبارک حضرت عبدالبهاء متبرک شده بود. مؤسس این مکان یک بانوی پیشرو و فعال در خدمات اجتماعی به نام سارا فارمر<sup>123</sup> بوده که قبل از ایمان به دیانت بهائی آنجا را به عنوان پناهگاهی برای زنان آسیب دیده از خشونت خانگی تأسیس کرده بود. اما در سال ۱۸۹۳ آن را برای مطالعات مذهبی و مذاکره بزرگان دین در تاسیس وحدت عالم انسانی اختصاص داده بود. پس از این که به اراضی مقدسه سفر می کند و با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرد، آن جا را که به مسافرخانه سارا فارمر شناخته می شد؛ به مرکزی برای تبلیغ امر بهائی با تاکید بر صلح جهانی و اتحاد بین ملل تبدیل کرد.

زمانی که حضرت عبدالبهاء به آمریکا تشریف آوردند از مدرسه گرین ایگر هم بازدید و در مسافرخانه سارا اقامت فرمودند. سالها بعد جامعه بهائی مدرسه تابستانه گرین ایگر را هم در این محل برگزار کرد. ما هر وقت به آنجا می رفتیم در همان اطاقی که ایشان استراحت می فرمودند، دعا و مناجات تلاوت می کردیم.

نخستین فعالیت من در این مدرسه تابستانه، اداره کلاس مطالعه تاریخ نبیل بود. من نیز همچون پدر و پدربزرگ‌هایم که در نی‌ریز کلاس مطالعه امری اداره میکردند، اینک در آمریکا چنین کلاسی اما به زبان انگلیسی داشتم. متن این کتاب تاریخی و ساده است اما اسامی مکان‌ها، افراد و وقایع با شباهت‌های بسیار، خواننده را کاملاً گیج می‌کرد و درک آن برای آمریکایی‌ها با پیشینه مسیحی و یهودی دشوار بود. آنها بسیار مشتاق شنیدن تاریخ بابیان اولیه چون جناب طاهره، جناب قدّوس، جناب ملاً حسین، جناب وحید و دیگران بودند. بطور متوسط پنجاه تا شصت نفر در این کلاس شرکت میکردند.

در همان سالها من عضو محفل روحانی نیویورک بودم و به عنوان امین صندوق خدمت می‌کردم. به عنوان امین صندوق محفل همیشه در بخشی از جلسات سالانه که به گزارش وضعیت مالی اختصاص داشت، صحبت یا سخنرانی کوتاهی به عهده من بود که سعی می‌کردم گزارش را با لطفه‌هایی همراه کنم تا هم جلسه با شادی و سرور برگزار شود، هم احباً به مشارکت بیشتر در تقدیم تبرعات تشویق شوند. برای من که از ایران آمده بودم خدمت در محفل روحانی نیویورک افتخار بزرگی بود و پدرم از این موضوع نه تنها راضی و خوشحال بود، بلکه به آن مباهات می‌کرد. پدربزرگم محمد حسین، از اعضا اولین محفل روحانی نی‌ریز بود و در سمت منشی محفل خدمت می‌کرد، پدرم هم عضو محفل روحانی آبادان بود و چون ذوق نویسندگی داشت و ناطق خوبی بود، همواره در سمت منشی محفل خدمت کرده بود و حالا من به عنوان عضو محفل علاوه بر شرکت در جلسات محفل در برگزاری عقد و ازدواج، جلسات یادبود، مشورت در امور، کمک به اقامت و پذیرایی از مسافران و ناطقین و ایادیان امرالله، و برگزاری جلسات سخنرانی قائم به خدمت بودم که سبب آشنایی من با تعداد بی‌شماری از افراد و خانواده‌های بهائی شد.

لازم می‌دانم در اینجا از اعضای محفل روحانی نیویورک و دیگر دوستانی که با آنان همکاری داشتم یاد کنم:

اول از همه خانم ویولا وود<sup>124</sup> فرزند یک زوج بهائی که در شهر میلوواکی در ایالت ویسکانسین بزرگ شده بود. پدرش دندانپزشک سیاه‌پوست بسیار موفقی بود، شغلی قابل توجه برای یک سیاه‌پوست در منطقه ای سفیدپوست نشین و متعصب. او سالهای سال با صمیمیت به مردم محروم منطقه خدمت می‌کرد. اما ویولا از آن‌هم بالاتر، فرشته‌ای بود در میان ما که از دل و جان خدمت می‌کرد.

عضو دیگر آل بُرلی<sup>125</sup> بزرگ شده محله هارلم، بوکسور آماتور که با ملکوم ایکس<sup>126</sup> دوست صمیمی بود. آل بُرلی در خیابان‌های اطراف هارلم با نام بُرلی لات معروف بود تا اینکه با آئین بهائی آشنا شد، ایمان آورد و زندگیش دگرگون شد. به عکاسی رو آورد و یک دوران حرفه ای بسیار موفق داشت و از چهره های مشهور هارلم پرتره‌هایی به جاماندنی گرفت.

---

Viola Wood<sup>124</sup>

Al Burely<sup>125</sup>

Malcolm X<sup>126</sup> از سیاه‌پوستان مسلمان، فعال حقوق بشر و مخالف تبعیض نژادی که در سال ۱۹۶۵ ترور شد،

عضو دیگر محفل خانمی به نام آرتیس ویلیام<sup>127</sup> بود که در یک محیط بسته با تبعیض و ستمگری‌های نژادی در ایالت جورجیا بزرگ شده بود. پس از مهاجرت به شمال نیویورک، در یک جلسه دوستی بین نژادها در خانه یک بهائی یهودی الاصل، با آئین بهائی آشنا شد و ایمان آورد.

عضو دیگر مورت مونشن<sup>128</sup> وکیل دعاوی مشهور و موفقی بود که خودش و همسرش نانسی، اوقات خود را سخاوتمندانه صرف خدمت به عنوان مشاور حقوقی اصلی محفل روحانی ملی خدمت می کردند.

خانم ولما الیس<sup>129</sup> که از یک خانواده متشخص بهائی آمریکائی بود و در کمیته‌های محلی و ملی همکاری‌های زیادی داشت دیگر عضو محفل بود که بعدها به عنوان مدیر دفتر جامعه جهانی بهائی در سازمان ملل منصوب شد و همچنین در سمت عضو هیئت مشاوران قاره‌ای آمریکا خدمات خود را ادامه داد.

عضو دیگر محفل فرانسیس مرل ناس آیز<sup>130</sup> بزرگ شده الجزایر کشوری در شمال آفریقا و مستعمره فرانسه بود. او فرزند یک مقام بلندمرتبه دولتی با شخصیتی پر رمز و راز بود و قسمتی از سالهای جوانیش را به رسم چله نشینی، در عزلت و انزوا گذرانیده بود، تا اینکه روزی مرادش به او گفت که روز ظهور موعود فرا رسیده است و بر تو فرض واجب است که به تحقیق بپردازی و هم از او خواسته بود که اگر موعود زمان را یافتی، با نامه به من خبر بده. فرانسیس اولین بار احتمالاً در اروپا نام دیانت بهائی و بهائیان را شنید. ابتدا چون آن را نوعی بدعت در دین می دانست، تصمیم به قتل بهائیان گرفت، اما پس از مدتی بحث و مطالعه مفصل خودش تحول یافت، ایمان آورد و بهائی فعالی شد.

رئیس یا ناظم محفل روحانی نیویورک، دکتر هوشمند طراز بود. او دندانپزشکی موفق در منطقه کویئیز نیویورک مطب داشت. آشنایی و دوستی با او در آن سرزمین غریب برایم از نعمت‌های الهی بود. او در واقع مثل برادر بزرگتر من بود. نتیجه دوستی نزدیک ما دو نفر، همکاری بهتر در خدمات جامعه بهائی بود که نتایج پرثمری داشت.

خانم هلنا اشتاینهور<sup>131</sup> یکی دیگر از اعضای پرکار و معتمد محفل روحانی و ناشر موفقی در نیویورک بود.

با اینکه همه اعضای محفل در فعالیت های امری سهیم بودند، ولی کارها را تقسیم کرده بودند مثلاً من در لجنه ارتباطات و روابط عمومی محفل با جامعه نیویورک نماینده بودم و همکاری می‌کردم و این کار را خیلی دوست داشتم. یکی از اقدامات ماندنی ما در این حوزه برگزاری گفتگو درباره دانش و مذهب با دانشمند معروف آمریکایی آیزاک آسیموف<sup>132</sup> و نیز گفتگو با دانشمند آمریکایی بهائی دکتر ویلیام هچر<sup>133</sup> بود. دکتر هچر ریاضی دان و فیلسوف بهائی، در جلسه ای که در دانشگاه پرینستون و نیویورک، تحقیق خود را به اثبات وجود خدا بر اساس منطق و سیستم و اصول اخلاقی پذیرفته شده در همه جوامع، اختصاص داد و گفتگوی ما هم در همین باره بود. آیزاک آسیموف، دانشمند

---

Artis Williams<sup>127</sup>

Mort Mondschein<sup>128</sup>

Wilma Ellis<sup>129</sup>

Frances Merle Des Isles<sup>130</sup>

Helene Steinhauer<sup>131</sup>

Isaac Azimov<sup>132</sup>

Dr. William Hatcher<sup>133</sup>



روسی تبار آمریکایی، مبتکر داستانهای علمی – تخیلی در رمان نویسی بود. او صدها رمان براساس واقعیت های علم و تکنولوژی نوشت که جزء کتابهای جالب و خواندنی ادبیات کودکان و نوجوانان شدند. او تصویری علمی از زندگی آینده بر اساس علم و تکنولوژی داشت که روایات ها در آن نقش اصلی را خواهند داشت. حتی واژه روباتیک "Robotics" در زبان انگلیسی به معنی رشته‌ای از تکنولوژی که به بحث، کاربرد و استفاده از روبات می پردازد، از ابداعات او است.

محل ارتباط و دوستی نزدیکی با بومیان یا سرخپوستان آمریکا نیز برقرار کرده بود و این کار با تلاش ها و اقدامات خانم الیان هاپسن<sup>134</sup> و خانم نادما آگارد<sup>135</sup> از هنرمندان سرخپوست ساکن نیویورک به نام امکان پذیر شده بود. بهائیان نیویورک در مراسم گردهمایی سرخپوستان منطقه لانگ آیلند نیویورک حضور یافته و آنان را به بهائی سنتر نیویورک دعوت می‌کردند. ملاقات جامعه بهائی با «سیتینگ بول»<sup>136</sup> یکی از بازماندگان رهبران سرخپوستان لاکوتا<sup>137</sup> مایه مسرت و رضایت ایادی امرالله جناب ذکرالله خادم شد. ایشان این بیان حضرت عبدالبهاء را یادآوری کردند که فرموده‌اند وقتی سرخپوستان اقبال کنند آغاز مرحله جدیدی از پیشرفت و انتشار امر مبارک در آمریکا است.

یکی دیگر از فعالیت های من همکاری با انجمن مطالعات بهائی از آغاز تاسیس آن بود. مؤسسين آن از دوستان من، دکتر حسین دانش و داگلاس مارتین<sup>138</sup> - از اعضای محفل ملی کانادا - بودند. جناب مارتین بعدا به عضویت بیت العدل اعظم انتخاب شدند. هدف این موسسه بر اساس توصیه بیت العدل اعظم در یکی از پیام ها «توجه و تمرکز بر مطالعه علمی دیانت بهائی و متون و اصول و احکام آن، برای دوره های دانشگاهی و مجامع علمی، برای درک عمیق تر امر الهی و ارتباط آن با جنبه ها و مسائل اجتماعی زندگی امروز» و همچنین «به‌طور کلی تشویق جوامع بهائی به یادگیری سیستماتیک» بود. من در کنفرانس های این انجمن چند سخنرانی از جمله درباره جناب طاهره ارائه دادم. اما نقش اصلی من در این همکاری تامین بودجه خرید ساختمانی برای این انجمن از طریق یافتن اعضا و همکاران بیشتر و جدید بود.

در تاسیس دفتر اخبار و بشارات جامعه جهانی<sup>139</sup> نیز همکاری داشتم. بیت العدل اعظم تاسیس چنین دفتری را تصویب کردند تا انتشار اخبار و گزارش های جامعه جهانی بهائی، بخصوص اخبار آزار و اذیت بهائیان ایران به جهان مرکزیت پیدا کند و از این دفتر منتشر شود. آقای داگلاس مارتین عضو محفل ملی بهائیان کانادا نخستین مسئول این دفتر بود. پس از انتخاب ایشان به عضویت بیت العدل و انتقال به مرکز جامعه جهانی بهائی، این دفتر بوسیله مری هاردی<sup>140</sup> از محفل ملی انگلستان اداره می شد. طبق معمول کمبود بودجه و عدم تجربه ما را در تاسیس این دفتر با مشکلات فراوان روبرو کرد. اما سرانجام موفق شدیم و از آن پس جامعه جهانی اخبار و گزارشها را فقط از تریبون این دفتر

---

Elian Hopson<sup>134</sup>  
Nadema Agard<sup>135</sup>  
Sitting Bull<sup>136</sup>  
Lakota chief<sup>137</sup>  
Douglas Martin<sup>138</sup>  
Office of Public Information<sup>139</sup>  
Mary Hardy<sup>140</sup>

منتشر می‌کرد. چندین بار روزنامه نگاران محلی از طریق همین دفتر با من تماس گرفتند و در مورد وضعیت بهائیان ایران به خصوص پس از انقلاب مصاحبه کردند .

یکی دیگر از افتخاراتم، همکاری با لجنه ملی تبلیغ آمریکائیان آفریقایی تبار یا سیاهپوستان آمریکا<sup>141</sup> بود. علاوه بر این به هنگام کار در مدرسه نوین پیش دانشگاهی هارلم با کسانی مثل خانم-ها دکتر آن کارپنتر ، دکتر ویلما الیس، ویلیام اسمیت<sup>142</sup> (متخصص تعلیم و تربیت و فیلم ساز که در ماساچوست یک مدرسه نوین را اداره می‌کرد) نیز همکاری می‌کردم. این همکاری‌های من همه در محدوده ایالت‌های شمال شرقی بود که نیویورک- محل سکونت من - هم جز آنها بود و شرکت در لجنه و ملاقات یکدیگر برای همه اعضاء آسان بود. تا اینکه در اوائل سال ۱۹۷۰ تبلیغ در بخش جنوبی و بخصوص کارولینای جنوبی توسعه یافت. جامعه بهائی آنجا به نوعی با اقبال دسته جمعی روبرو شده بودند و جمعیت بهائی منطقه یکباره افزایش چشمگیری یافت. آنان برای تحکیم و آموزش نیاز به کمک داشتند و باید اقداماتی صورت می‌گرفت اما تعداد و امکانات ما اندک بود. سرانجام با هدایت محفل ملی، ما با محافل روحانی مناطق پرجمعیت تماس گرفتیم و با همکاری آنها و تدوین یک برنامه سیستماتیک توانستیم خدماتی ارائه دهیم. مدرسه لوئیس گرگوری<sup>143</sup> نزدیک شهر همینگوی در کارولینای جنوبی یکی از مدارس جامعه بهائی، مرکز فعالیت ما شد و ما برای مدتی با برگزاری کلاسهای آشنایی و آموزشی و سخنرانی در آنجا فعال بودیم. مدیر آنجا گاسول الیس<sup>144</sup> شخصیت محبوب بهائی بود. او برادر ویلما الیس همکار قدیمی ما بود و بعدها مدیر مشرق الانکار ویلمت شد.

یکی دیگر از افتخارات من همکاری در خرید ساختمان بهائی شهر نیویورک است. سالها بود که احبّا برای تشکیل جلسات از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند و محفل در پی یافتن محل ثابت و دائمی بود. قرار شد من و هوشمند طراز به دنبال محل و ساختمان مناسب بگردیم و وقتی پیدا کردیم به ژولیت و ویلیام سودربرگ<sup>145</sup> که با پیچ و خم های معاملات املاک منتهن نیویورک آشنا بودند، خبر بدهیم تا آن دو آن را ارزیابی کنند و اگر مناسب دانستند، مورت مونشن مسائل ثبتی و معاملاتی آن را انجام دهد. برای تأمین هزینه خرید چنین ساختمانی بهائیان شهر نیویورک مشتاقانه و سخاوتمندانه همراهی می‌کردند. بودجه محفل از راه تبرعات داوطلبانه احبّا در ضیافت ها تهیه می‌شد. همه بهائیان تا آنجا که مقدور بود تقبل می‌کردند و می‌پرداختند. بعضی حتی چک‌های حقوق بازنشستگی خود را اهداء می‌کردند. علاوه بر آن معمولاً هر سال یک برنامه جمع‌آوری اعانه به شیوه همّت عالی به صورت یک مهمانی شام رسمی با لباس رسمی برگزار می‌کردیم که بخشی از آن به مزایده اشیا قیمتی که احبّا برای فروش می‌آوردند، اختصاص داشت. (در یکی از این برنامه ها آل برلی همان بوکسور و عضو محفل نیویورک، بخشی از مخارج روزانه اش را به این برنامه هدیه کرد و گفت جای این پول پیش حضرت بهاءالله امن‌تر است!) یکی از خاطرات فراموش نشدنی این برنامه ها مربوط به انگشتر برلیان همسرم ظاهره است .

---

National Black Teaching Committee<sup>141</sup>

William Smith<sup>142</sup>

Louis Gregory<sup>143</sup>

Caswell Ellis<sup>144</sup>

Juliet and William Soderberg<sup>145</sup>

وقتی ما ازدواج کردیم من پولی در بساط نداشتیم، پس یک انگشتر برلیان بدلی به قیمت ده دلار خریدم و به او هدیه دادم. سالها بعد که وضعیت مالی ما بهتر شد، به جبران آن سالهای تنگدستی یک انگشتر برلیان چند هزار دلاری برایش خریدم. وقت مزایده دیدم همسرم همین انگشتر را برای حراج اهدا کرده است. انگشتر را دوست عزیزم دکتر طراز به قیمت بالایی خرید. در جلسات همت عالی جامعه بهائی ایران مرسوم بود که خریدار، آن کالای به مزایده گذاشته شده را به صاحب اولیه آن تقدیم می‌کرد. ولی هوشمند که تازه با یک خانم انگلیسی آشنا شده بود، انگشتر را به آن خانم تقدیم کرد. چندی بعد آن دو با هم ازدواج کردند و این انگشتر همیشه در دست این خانم انگلیسی بود و هر وقت او را می‌دیدم خرید انگشتر بدلی ده دلاری، خرید انگشتری برلیان واقعی در نظرم زنده می‌شد.

یکی از سفرهای روحیه خانم به نیویورک مصادف شد با این برنامه و ایشان هم در مهمانی ما شرکت نموده و در پرداخت اعانه سهیم شدند. در پایان وقتی دخل و خرج را حساب می‌کردیم، ایشان از من پرسیدند با این اعانه‌ها چطور می‌توانید امیدوار به خرید ساختمانی برای مشرق‌الاذکار یا مرکز بهائی باشید؟ و بار دیگر جناب بورا کالوین<sup>146</sup> یکی از اعضای بیت العدل اعظم، که قبلاً مدیرعامل معاملات املاک بود در این برنامه مهمانی شام برای جمع آوری اعانه شرکت و همکاری کردند و ما را در این کار خیلی تشویق و امیدوار کردند. آن سال تصمیم ساختن ساختمان‌های «مدرسه بهائی زنوزی»<sup>147</sup> در هائیتی و ساختمان‌های قوس کرمل، محل استقرار بیت العدل نیز در جریان بود.

بالاخره در ۱۹۷۶ با وجود همه مشکلات، من و هوشمند طراز یک ساختمان سه طبقه که دارای یک سالن سخنرانی در همکف بود، پیدا کردیم و به کمک دوستان کار خرید آن انجام شد. صاحب این ساختمان یک مؤسسه انتشاراتی به نام Grove بود که کارش انتشار رمان‌ها و آثار آوانگارد اروپایی بود که با استانداردهای جامعه آمریکایی هماهنگ نبود. داستان‌های اروتیک یا کارهای انقلابیون چپ‌گرا را منتشر می‌کرد به همین دلیل برای ارسال آنها با اداره پست وقت آمریکا مشکل داشت. وقتی اداره پست رمان "عاشق خانم چارترلی"<sup>148</sup> اثر دی. اچ لارنس<sup>149</sup> چاپ این مؤسسه را تحریم و از ارسال آنها خودداری کرد، این مؤسسه انتشاراتی علیه اداره پست به دادگاه شکایت کرد و در دادگاه عالی برنده شد. این پیروزی علاوه بر دریافت غرامت زیاد، تبلیغی هم برای این مؤسسه بود و به رونق کار آنها افزود. به‌طوری که مؤسسه کار خود را به ساختمان بزرگتری منتقل کرد و ساختمان خود را در گرینویچ به قیمت مناسبی به ما فروخت.

محفل روحانی نیویورک و دیگر تشکیلات جامعه بهائی به این ساختمان منتقل شدند. یک زوج ایرانی به نام خانم و آقای برق‌آسا و فرزندان آنها که قبلاً مهاجر در اسپانیا بودند، با گرمی و محبت وظیفه اداره آنجا را برعهده گرفتند. آنها به کمک خدمات داوطلبانه دوستان به پاکسازی و تعمیر پرداختند. از جمله اتاق توزیع مشروبات آن را خالی و پاک کردند

و با نصب یک پرچم سبز رنگ مزین به کلمه "بهائی" بر فراز این ساختمان، نخستین بهائی سنتر در خیابان یازدهم منطقه گرینویچ، قلب شهر نیویورک، یکی از بزرگترین شهرهای جهان غرب فعالیت خود را آغاز کرد .

بعدا آقای مهدی رجب زاده که در ایران مدیر یک قالی فروشی بسیار موفق بود، در آنجا ساکن شد و روحیه دوستانه و ایمانی او مایهٔ جلب افراد بسیاری برای بازدید می شد. او که به علم اعداد علاقمند بود، با تنظیم جدول هایی ارتباط بین وقایع امر بهائی با حوادث تاریخی جهان را نشان می داد و دید بازدیدکنندگان و مراجعه کنندگان را وسعت می داد و توجه آنان را به مسائل و مباحث عمیق تری جلب می کرد .

من که از نی ریز به نیویورک رسیده و مشکلات و بلائیای مهاجرت را از سر گذرانده بودم، حالا در این شهر بزرگ و مشهور خانه و زندگی داشتم و در مدرسه هارلم کار می کردم، در جامعه بهائی این شهر داوطلبانه به خدمت مشغول بودم. هر روز با ناباوری به خود می گفتم زندگی من خود نمونه ای است از اینکه چگونه و با چه قدرت پنهانی امور زندگی فرد تغییر می کند و پیش می رود!

## فصل نهم:

## زندگی زیباست

در زندگی ام این فرصت را داشتم که با بعضی از بزرگان و ایادیان امرالله از جمله روحیه خانم، جناب فروتن، جناب سمندری، دکتر رحمت الله مهاجر و چند تن دیگر اوقات بگذرانم. درک حضور این شخصیت‌های یگانه امر بهائی که به‌وسیله حضرت ولی امرالله به این مقام منصوب شده بودند موهبتی بود. مؤسسه ایادیان امرالله در زمان حضرت بهاءالله آغاز شد ولی در دوره حضرت ولی امرالله، با گسترش دیانت بهائی در سراسر عالم این مؤسسه اهمیت بیشتری یافت. مسئولیت آنان تبلیغ و گسترش دیانت بهائی، حفظ و صیانت جامعه بهائی بود و با محافل روحانی ملی و محلی سراسر جهان همکاری می کردند.

ایادی امرالله روحیه خانم ربّانی که بعد از صعود حضرت ولی امرالله همواره در سفر به نقاط مختلف جهان بودند، چند بار به نیویورک سفر کردند. وظیفه تنظیم برنامه‌های ایشان برای شرکت در جلسات و ملاقات احبّا با محفل روحانی نیویورک بود و من اغلب شانس آن را داشتم که این مسئولیت را عهده‌دار باشم. یکی از این دفعاتی که ایشان به شهر ما آمده بودند، جناب بورا کاولین که خود به عضویت بیت العدل اعظم انتخاب گردیده بودند، نوشته ای در شرح حال روحیه خانم تهیه کرده بود و قرار شد من آنرا بخوانم و ایشان را به حضار معرفی کنم. نطق کوتاه من در آن جلسه بر اساس یادداشت‌های منسجم جناب بورا کاولین این‌گونه بود:

روحیه خانم فرزند خانم می بولز<sup>150</sup> هستند، شخصیتی که نخستین بار سال ۱۸۹۸ در اراضی مقدسه حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرد، چنان شیفته آن حضرت و مجذوب دیانت بهائی شد که از آن پس تمام عمر خود را وقف خدمت و تبلیغ نمود. پدر ایشان، ساترلند مکسول<sup>151</sup> مهندس معمار خوش ذوق و با استعدادی بود که پس از ازدواج با می بولز با دیانت بهائی آشنا شد و در ۱۹۰۹ با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرد و ایمان آورد. روحیه خانم تنها فرزند این زوج مؤمن هستند و در نیویورک به دنیا آمدند. این خانواده کوچک افتخار میزبانی حضرت عبدالبهاء را در خانه خود در شهر مونترال کانادا داشتند و روحیه خانم در آن خانه بزرگ شدند. ایشان در جوانی همراه والدین‌شان برای خدمت به اراضی مقدسه رفتند و در آنجا با حضرت ولی امرالله، شوقی افندی ازدواج نمودند. در جامعه بهائی این ازدواج تمثیلی از اتحاد شرق و غرب شناخته می‌شود چنانکه ضیائیه خانم، مادر حضرت ولی امرالله در پیامی خبر این ازدواج را به جامعه بهائی جهانی چنین اعلام فرمودند: «ضمن اعلام خبر ازدواج ولی امر محبوب و افتخاری که نصیب امة البهائ روحیه خانم ربّانی -خانم ماری ماکسول- گردید، اتحادی در شرق و غرب که با توسعه دیانت بهائی بوجود آمد، با این ازدواج استحکام بیشتری یافت.» از آن پس ایشان به عنوان همکار حضرت ولی امرالله، تمام وقت خود را صرف انجام خدمات متعددی کردند که حضرت شوقی ربّانی به عهده ایشان می‌گذاشتند. خدماتی چون نوشتن پاسخ به نامه‌هایی که از چهار گوشه جهان می رسید، مساعدت در تحقیق و تنظیم کتاب چند جلدی قرن بدیع<sup>152</sup> پذیرایی از زائران روز افزون حیفاء، نشر نفعات و کمک در امور خانهداری و کارهای دیگر. در سالهای بعد حضرت ولی امرالله ایشان و تعدادی دیگر از احبّا را به سمت ایادی امر منصوب فرمودند. روحیه خانم بعد از درگذشت نابهنگام حضرت ولی امرالله، با وجود همه تأملات روحی مسئولیت های خود را در مقام ایادی امرالله در «مؤسسه ایادی امر» ادامه داده‌اند.

چند سال بعد که این یادداشت را مسلط شده بودم و کلی مطالب دیگر هم داشتم حدود ده دقیقه در معرفی ایشان صحبت کردم. وقتی ایشان پشت میز سخنرانی ایستادند مکثی نموده نگاهی به حاضران انداخته و گفتند «حسین دیگر چیزی باقی نگذاشت که من بگویم. او از همه چیز گفت تنها یادش رفت نام معلم مدرسه ابتدایی مرا بگوید.» نطق روحیه خانم حلاوت و لطافت خاصی داشت و پُر از مزاح و شوخی بود که گاه برای مسرت خاطر ایرانی ها به شیوایی یک کلمه یا یک جمله فارسی هم اضافه می فرمودند.

با وجود مقام ویژه‌ای که روحیه‌خانم در جامعه بین‌المللی بهائی داشتند و بسیاری ایشان را «امه البهاء» یا «حضرت خانم» خطاب می‌کردند، با همه رفتاری بی‌نهایت صمیمانه، دوستانه و دلپذیر داشتند. رفتاری جاذب قلوب، که عرف قمیص دوست از آن استشمام می‌شد. مصاحب بسیار خوش مشربی بودند و همراهی با ایشان بسیار خوش می‌گذشت. در سال 1976 در حضور ایشان و همراه و همدم همیشگی‌شان ویولت نخجوانی<sup>153</sup> یکی از اقوامشان به نام مری واکر<sup>154</sup> از برمودا و آقای کاولین در مورد فیلم سفر سبز<sup>155</sup>

زمانی که این فیلم در حال ادیت نهایی بود، ایشان خارج از شهر نیویورک در منزل خانم میلارد متحده<sup>156</sup> ساکن شدند. خانم متحده و همسرشان رفیع، صاحب یک شرکت تولید چینی آلات بودند و فعالیت‌های زیادی برای رشد توسعه امر در سراسر جهان انجام داده بودند، از جمله مدرسی در هند ساختند. روحیه خانم جنب و جوش زندگی شهری در نیویورک را بسیار دوست داشتند و آرزو می‌کردند احباً دوران مهمی که حضرت عبدالبهاء آنجا بوده‌اند را قدر بدانند.

در این سفر روحیه خانم یک طوطی زیبا به همراه داشتند که از آمریکای جنوبی آورده بودند و می‌خواستند آن را به حیفا بفرستند و در پی یافتن راه حلی برای ارسال این طوطی بودند. من همان وقت خبر یافتم که جوانی از احبای نیویورک عازم سفر زیارت اراضی مقدسه است، با روحیه خانم و خانم نخجوانی با شتاب خود را به فرودگاه رساندیم. تمام طول سالن فرودگاه را دویدیم و او را پای پرواز پیدا کردیم. در مقابل چشمان شگفت زده او از حضور روحیه خانم ایادی امرالله، ایشان قفس طوطی را به دست او دادند تا به حیفا ببرد و تأکید کردند در طول سفر با طوطی حرف بزند تا آن پرنده زیبا و خوش زبان افسرده نشود.

یک بار روحیه‌خانم از حیفا با من تماس گرفتند و گفتند در مرکز جهانی به یک دستگاه قهوه ساز بزرگ نیاز هست زیرا قرار بود تمامی مشاوران قاره‌ای از سراسر عالم در مرکز جهانی جمع شوند و جلسات مشورتی داشته باشند. من هم یک قهوه ساز صنعتی خریدم و آن را به باب هریس<sup>157</sup> یکی از مشاوران که عازم شرکت در آن جلسات بود، سپردم که با خود ببرد. در فرودگاه رم موقع تعویض هواپیما، ماموران حفاظتی اسرائیل به این محموله بزرگ مشکوک شده بودند و همه را چندین ساعت معطل نگه داشتند تا بالاخره با توضیحات باب هریس و بررسی دستگاه آنان را مطمئن کرد که این دستگاه قهوه ساز بزرگ و صنعتی شی ای خطرناکی نیست. برایشان سؤال شده بود چرا باید کسی کوزه به این بزرگی را با خود به سفر ببرد؟!

روحیه‌خانم مخصوصاً با من، بسیار صریح اللهجه و بی تعارف بودند، آنقدر که باعث تعجب ما می‌شد. مثلاً در یک روز بارانی که در خدمت ایشان از خیابانی می‌گذشتیم، چاله ای پر آب سر راهمان بود، من از جهت احترام و رعایت ادب، خواستم کمک کنم که از آن چاله به راحتی بگذرند. ایشان دست مرا رد کرده و فرمودند: «آنوقت ها که از کوچه و خیابانهای شهر و

Violette Nakhjavani<sup>153</sup>

Mary Walker<sup>154</sup>

Green Light Expedition.<sup>155</sup> فیلم شرح سفرهای ایشان در شاخه رود آمازون و کوه‌های بلند پرو و بولیوی است که در آن با 36

قبیله دیدار کرده‌اند.

Mildred Mottahedeh<sup>156</sup>

Bob Harris<sup>157</sup>

روستاهای آفریقا عبور می کردم تو کجا بودی کمک کنی؟» یکبار هم در یک مهمانی شام یکی دو جوک برای ایشان تعریف کردم مثل اینکه نپسندیدند و آنها را مناسب نیافتند چون وقتی خواستم آن جوک ها را در جمع بگویم با اشاره مرا به سکوت امر فرمودند. یک بار ایشان با دبیرکل سازمان ملل متحد قرار ملاقات داشتند. من بهترین لباس را پوشیدم که همراهشان بروم. اما به من گفتند همینجا بنشین و منتظر بمان. وقتی جلسه تمام شد دنبال من فرستادند - البته من هم عضو هیئت رسمی نبودم.

من از کودکی ایادی عزیز امرالله جناب طراز الله سمندری را که هر چند گاه یک بار برای ملاقات، برگزاری جلسات و کلاس ها به نیریز می آمدند، می شناختم. در آمریکا بار دیگر این شخصیت معروف و مبلغ خستگی ناپذیر بهائی را ملاقات کردم و در جلسات بهائی در شیکاگو افتخار همراهی و کمک ایشان در بالا رفتن از پله های محل سخنرانی داشتم. اگر چه به علت سن بالا خسته و فرتوت به نظر می رسیدند، اما وقتی شروع به حرف زدن درباره دیانت بهائی می کرد کلامش محکم و پرتوان بود. ایشان به فارسی سلیس بیان می داشتند و به وسیله خانم مرضیه گیل به انگلیسی ترجمه می شد. چندی بعد وقتی بار دیگر ایشان را در یک کنفرانس بهائی دنیوورسی در بالا رفتن از پله های ساختمان همراهی می کردم (این تقریباً اندکی پیش از صعود ایشان بود) همانطور که نفس زنان از پله ها بالا می آمدند گفتند: «حسین جان، حالا دیگر گاهی آرزو می کنم خداوند مرا به خود بخواند.» ایشان که در نوجوانی به همراه خانواده به حضور حضرت بهاءالله مشرف شده بودند، در تمام دوران حضرت عبدالجاء و حضرت ولی امرالله مشغول به خدمت بودند. حضرت ولی امرالله ایشان را به سمت ایادی امرالله منصوب نمودند و تا سالهای پایان عمر با راهنمایی های بیت العدل اعظم به اقصی نقاط عالم برای مشورت و هدایت محافل ملی و محلی و سخنرانی در کنفرانس ها سفر می کردند. صعود ایشان در سال ۱۹۶۸ در سن نود و سه سالگی واقع شد.

یکی دیگر از ایادیان امرالله که من از ایران می شناختم جناب علی اکبر فروتن بود. ایشان بسیار متواضع بودند. علی رغم این که می خواستیم برای ایشان اتاقی در هتل درجه یک بگیریم، اصرار داشتند اسکان ارزانتری داشته باشند. همین شد که چند بار افتخار پذیرایی از ایشان را در منزلمان داشتیم. یک بار که ایشان را به یکی از مدارس تابستانه می بردم، در بزرگراه سرعتم بالا بود. دوستم هوشمند طراز گفت: «نکند قصد کشتن ایادی امرالله را داری؟ آهسته تر بران!» من هم سرعت را کم کردم اما جناب فروتن فرمودند: «عیبی ندارد من ترسی ندارم هر زمان اجل فرا رسد آماده ام!» همین که اسم اجل و عزرائیل به میان آمد، جوک گفتن من هم شروع شد و این قدر ادامه پیدا کرد که ایشان از شدت خنده دچار تنگی نفس شدند، طوری که مجبور شدم ماشین را کنار جاده متوقف کنم و هوشمند طراز گره کراوات ایشان را شل کرد و کمک کردیم تا به حالت عادی برگردند.

من با ایادی امرالله جناب ویلیام سیرز<sup>158</sup> از قبل آشنایی نداشتم. در نیویورک افتخار آن را یافتم که چندین بار در خدمت ایشان باشم. ایشان سالها قبل برنامه رادیویی بسیار موفقی داشتند که در آغاز نقشه ده ساله جهاد کبیر اکبر آن را رها کرده و برای مهاجرت به آفریقای جنوبی رفتند. ایشان کتابی با عنوان «دزد در شب<sup>159</sup>» داستانی درباره اشارات کتاب مقدس انجیل به رجعت حضرت مسیح نوشتند که نام آن هم از متن انجیل گرفته شده است. مطالعه این کتاب بسیاری از آمریکائیان را به تحقیق در مورد دیانت بهائی ترغیب می کرد. یک بار در مدرسه محلی نزدیک بهائی سنتر جلسه ای برای جمع آوری اعانه برای تعمیر و توسعه مدرسه بهائی لوهلن<sup>160</sup> در میشیگان ترتیب دادیم و از ایشان برای سخنرانی دعوت کردیم. ایشان با همان لحن شیرین پدرا نه اما حرفه ای که در رادیو صحبت می کردند از خاطرات دوره کار در رادیو و مطالب مختلف دیگر سخن گفتند و احباً را برای تقدیم تبرع به

هدف تعمیر و مرمت مدرسه تابستانه تشویق کردند. پس از پایان جلسه به همراه ایشان به ناحیه‌ای رفتیم که حضرت عبدالبهاء در آنجا مشی فرموده بودند.

ایادی امرالله جناب اینکا اولینگا<sup>161</sup> ندرتاً به نیویورک تشریف می‌آوردند، در زمان حضورشان من افتخار داشتم که به عنوان راهنما در خدمت ایشان باشم. جناب اولینگا پس از شرکت در کلاسهای جناب نجوانی در اوگاندا یکی از کشورهای قاره آفریقا به امر مبارک اقبال نمودند و محور نشر نجات الله و تبلیغ در کشورهای اوگاندا و کامرون شده بودند. بسیاری از مردم آن نواحی به‌وسیله ایشان با دیانت بهائی آشنا و مؤمن شدند. وقتی در محلی عده‌ای ایمان می‌آوردند، ایشان برای تبلیغ به نقطه دیگری از آفریقا مهاجرت می‌کردند. به این ترتیب جوامع بهائی در آفریقا شکل گرفت و به همین دلیل حضرت ولی امرالله ایشان را «ابوالفتوح» نامیدند. پس از آنکه حضرت ولی امرالله ایشان را به سمت ایادی امرالله منصوب نمودند، به خدمات خود در سطح بین‌المللی ادامه دادند. ایشان جوان‌ترین عضو موسسه ایادی بودند. در سفری که به نیویورک داشتند، پرسیدند آیا می‌توانند یا ممکن است به ملاقات دیزی گلیس<sup>162</sup> یکی از سیاه‌پوستان بهائی و نوازنده مشهور ترومپت و موسیقی جاز بروند. من تحقیق کردم و دانستم که دیزی در یک کلوپ سطح بالا در هارلم جاز می‌نوازد. پس ایشان را به آن کلوپ که از دود و دم سیگار پر شده بود، بردم. وقتی دیزی متوجه حضور جناب اولینگا شد، از بلندگو اعلام کرد: «اینک فاتح آفریقا وارد شد!» و شروع به نواختن قطعه‌ای کرد که به افتخار ایشان تحت نام اولینگا ساخته بود. در آن لحظه همه نگاه‌ها متوجه جناب اولینگا شد و همه گمان می‌کردند که یک مقام عالی رتبه دولتی از یک کشور آفریقایی آمده است. همه حاضرین یکی پس از دیگری به افتخار ایشان مشروب سفارش دادند. برای ما میز خالی کردند و نشستیم. مطابق معمول روی میز را با انواع مشروبات الکلی پر کردند و من مجبور شدم به مسئول پذیرایی توضیح بدهم که بهائیان مشروب نمی‌خورند، لطفاً آنها را بردارید که البته در نظر آنها بسیار غیرعادی و بی‌معنی بود. متأسفانه جناب اولینگا و تعدادی از اعضای خانواده‌شان در جریان شورش‌های سال ۱۹۷۹م.<sup>163</sup> در اوگاندا، به قتل رسیدند. وصول این خبر دهشتناک سبب حزن و اندوه همه ما که ایشان را ملاقات کرده بودیم و همه بهائیان جهان شد. بر اساس پیام بیت العدل اعظم جلسات تذکر و دعا برای ایشان در سراسر عالم برگزار شد.

ایادی امرالله، جناب دکتر رحمت الله مهاجر چندین بار به نیویورک آمدند. سلوک و منش تواضع و فروتنی و محبت ایشان مرا شگفت زده می‌کرد. من از ایشان بسیار آموختم. جناب مهاجر همواره برای ملاقات احبّاً و جوامع گوناگون بهائی و کمک به طرح تبلیغی «دخول افواج» در سفر بودند و هر گاه نیاز به استراحت داشتند در هر کجا که بودند کت خود را زیر سر گذاشته روی کاناپه‌ای دراز می‌کشیدند. پس از درگذشت نابهنگام ایشان در سفر به کشور اکوادور، خواب دیدم که مراسم یادبودی برای جناب دکتر مهاجر و جناب اولینگا در مشرق‌الانکار آمریکا تشکیل شده است. وقتی خواستم وارد جلسه شوم به من گفتند باید از در عقبی در پائین پله‌ها وارد شوم که این کار بسیار دشوار بود وقتی علت را پرسیدم گفتند اینکار برای تطهیر تو است.

ایادی امرالله، جناب علی محمد ورقا به نیویورک می‌آمدند تا درباره حکم حقوق الله به ما تعلیم دهند. پدر بزرگ ایشان از حواریون حضرت بهاء‌الله و پدر ایشان امین حقوق الله بودند و بعد از ایشان جناب علی محمد ورقا به این سمت برگزیده شدند. احبّای ایرانی جناب ورقا را بخوبی می‌شناختند. ایشان پس از اتمام تحصیلات و اخذ درجه دکترای رشته اقتصاد در پاریس به ایران

---

Enoch Olinga<sup>161</sup>  
' Dizzy Gillespie<sup>162</sup>  
163 . مطابق ۱۳۵۸ش.



برگشتند و سالها در ایران قائم به خدمت بودند. ایشان به نمایندگی حضرت شوقی ربانی به بسیاری از نقاط جهان و در کانونشن های ملی چندین کشور شرکت داشتند.

به نظرم اخلاق و رفتار ایادی عزیز امرالله جناب فیضی بیش از هر کسی به منش و سلوک حضرت عبدالبهاء نزدیک بود. ایشان با لحن خوش و صوتی ملیح مناجات تلاوت می نمودند، بسیار شیرین سخن بودند. جناب فیضی یکی از شاگردان مدرسه بهائی تربیت تهران بودند که برای ادامه تحصیلات به دانشگاه بیروت رفتند. در آنجا حضرت ولی امرالله را ملاقات نمودند. وقتی به ایران بازگشتند در زمینه تعلیم و تربیت کودکان و جوانان به خدمت پرداختند. کلاس های درسی برای گروه های سنی مختلف برگزار می کردند. ایشان همواره توجه خاصی به کودکان، نوجوانان و جوانان داشتند. من افتخار دیدار ایشان را در آمریکا و نیز در زمان تشرّف به مرکز جهانی بهائی در حیفا یافتیم. در آن سفر زیارتی دختر ما، لیندا پنج ساله بود و از لطف و مرحمت جناب فیضی نصیب برد. ایشان یکی از الواح مبارکه را برای لیندا خطاطی نموده و در روزهای آخر اقامت ما آن را به اسم او در صندوق پست هتلی که اقامت داشتیم گذاشته بودند.

ایادی امرالله جناب جان رابرتز<sup>164</sup> یک بار که به نیویورک آمدند برای احبّا درباره نماز کبیر و به قدرت آن در حلّ مشکلات سخنرانی کردند. ایشان در ۱۹۵۷م. <sup>165</sup> به سمت ایادی امرالله منصوب شدند و برای مشاوره و کمک به محافل ملی در تبلیغ و صیانت امر به بسیاری از سرزمین های دوردست و ناآشنای جهان از جمله ژاپن، رودزیای جنوبی، جامائیکا و جزائر نیو هبرید در جنوب اقیانوس آرام سفر می کردند.

ایادی امرالله، جناب جلال خاضع یکی دیگر از ایادیان امرالله بودند همیشه موقع سفر به نیویورک در خانه دوست عزیز من هوشمند طراز اقامت می کردند. ما هم چند بار افتخار میزبانی ایشان را برای شام یافتیم. ایشان در سال ۱۹۵۳م. <sup>166</sup> از طرف حضرت ولی امرالله به عنوان ایادی منصوب شدند. قبل از آن در رده های بالای ارتش کار می کردند. بعد از این انتصاب کار و مقام و منصب ارتش را رها کردند و به خدمت و تبلیغ پرداختند. به تدریج از آن شخصیت فرمانده مقتدر دور شده و شخصیت خادم و متواضع ایشان پدیدار شد.

ایادی امرالله جناب کولیز فدرستون<sup>167</sup> وقتی در خانه ما مهمان بودند با نقل داستانهای شیرین با لهجه غلیظ استرالیایی سبب مسرّت خاطر همه ما می شدند. ایشان در جوانی وقتی عضو محفل ملی استرالیا بودند دائماً با حضرت ولی امرالله مکاتبه داشتند. در یک مؤسسه مهندسی هم در سرمایه و کار شریک بودند، به همین دلیل برنامه های کاری خود را طوری تنظیم می کردند که به عنوان ایادی امرالله بتوانند مرتب به جوامع بهائی استرالیا و بخش هایی از آسیا سفر کنند.

اواخر دهه هفتادی میلادی فشارهای زیادی بر بهائیان ایران وجود داشت، زیرا روحانیون خودشان را به تخت سلطنت نزدیک می دیدند. قدرت شاه به سرعت در حال کاهش بود، اگر چه خیلی ها از آن بی خبر بودند. از سال 1978 اعتصابات گسترده ای شروع شد و در سال 1979، شاه با خروجش از ایران همه دنیا را شگفت زده کرد. کمی بعد هم حکومت اسلامی شکل گرفت. انتقام سالهای پیش را از همه وابستگان رژیم سابق گرفتند و همه دگراندیشان را سرکوب کردند. این شامل بهائیان هم می شد.

دولت یک برنامه سازمان‌یافته برای حذف کامل بهائی‌ها از همه عرصه‌های اجتماعی را پیش برد و همه احبّا را از پست‌های دولتی اخراج کرد و هرگونه مشارکت اقتصادی آنها را در عرصه‌های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی ممنوع اعلام کرد. حملات علیه افراد بهائی در سراسر کشور انجام شد و قانون از آنان حمایتی نکرد. همه اینها تحت نظر مقامات عالی‌رتبه رژیم جدید صورت می‌گرفت.

بهائیان بخاطر اعتقادات مذهبی‌شان اعدام شدند. مرکز اسناد حقوق بشر ایران از دست کم 207 مورد اعدام بین سالهای 1979 تا 1987 مدارک مستند دارد. 22 نفر از احبای شیراز دستگیر و بدون حق داشتن وکیل و محاکمه عادلانه اعدام شدند. بهمن سمندری بدون هیچ تشریفات قانونی به جرم جاسوسی و خیانت به کشور محکوم به مرگ شد. او بدون وکیل در دادگاه انقلاب محاکمه شد، پس از دادرسی کوتاهی حکم اعدام دادند. چنین وضعیتی مغایر با مفاد میثاق‌های بین المللی حقوق مدنی و سیاسی بود که رعایت اصولی را برای دادرسی عادلانه الزامی می‌داند. شواهد کافی وجود نداشت و قوانین دادرسی رعایت نشد.

عده‌ای بخاطر بهائی بودن شکنجه شدند. در بدن شهدای همدان آثار شکستگی استخوان و سوختگی مشهود بود. در شیراز بهائیان را زیر شکنجه و شلاق شهید می‌کردند چون می‌خواستند درباره جامعه بهائی اطلاعات به دست بیاورند.

تمام محافل بهائی ایران تعطیل شد. در سال 1980 هر نه عضو محفل مّلی ربوده و شهید شدند. سال 1981 از نه عضو محفل 8 تن را اعدام کردند. چهار عضو دیگر محفل بعدی - که به دستور دولت در سال 1983 تعطیل شده بود- در سال 1984 اعدام شدند. هرگونه فعالیت تشکیلات بهائی ممنوع شد و در سال 2009 بعد از چند دهه ممنوعیت دادستان کل کشور اعلام کرد هرگونه تشکیلات اداری بهائی ممنوع است. در نتیجه تلاش‌های اخیر بهائیان برای سازماندهی جوامع‌شان در قالب «یاران ایران» و «خادمین» غیر قانونی شد.

بهائیان به صورت سیستماتیک و خودسرانه بازداشت می‌شدند بی آن‌که تفهیم اتهام شوند یا دادرسی عادلانه صورت بگیرد. اتهامات یا جاسوسی بود (بخاطر این واقعیت که مرکز جهانی در اسرائیل است) یا تبلیغ علیه نظام مثلاً جوانان بهائی شیراز به دلیل ترویج سواد در یک روستا، که به زعم مقامات تبلیغات ضد رژیم بود، محکوم به زندان شدند.

نه تنها اموال جامعه بهائی، بلکه املاک خصوصی مثل خانه مسکونی بهائیان را به بهانه‌های گوناگون ضبط و مصادره کردند. گورستان‌های بهائیان در چند نقطه کشور از جمله در نیریز و شیراز ویران و به اموات که برخی از آنان از اقوام من بودند، بی حرمتی کردند. من این موضوع را در مقاله ای انتقادی نوشتم که در روزنامه‌ای به نام Newsday چاپ شد و این اقدام غیر انسانی را شرح دادم که خلاصه‌ای از آن این است :

«من عمه نازنینی داشتم که سالها پیش از دنیا رفت. اینک محل دفن او به همراه حدود نهمصد گور دیگر با بولدوزر های حکومت اسلامی تخریب میشود. با آنکه از خیر حمله به گورستان های بهائی ایران در سال ۲۰۰۵ آگاهی داشتم، از حمله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به گورستان بهائی شیراز که آرامگاه پنج نفر از اقوام من از آن جمله عمه ام بود، برآستی آزرده شدم. این گورستان حدود نهمصد و پنجاه قبر داشت که تاریخ دفن بعضی از آنها به یکصد و شصت سال پیش برمی‌گردد. علاوه بر این ده بانوی بهائی که جوان ترین آنان به نام مونا با هفده سال سن در ۱۹۸۳ م. به دلیل اقدام به آموزش کودکان محروم از تحصیل به دار آویخته شدند، نیز در اینجا دفن شده بودند. عمه اشراقیه آخرین فرد از فامیل ما است که در این گورستان دفن شده بود، او در دوران زندگیش با تمام مشکلاتی که به دلیل تبعیض و تعصبات اجتماعی متحمل می‌شد فرزندان خود را با کسب فضائلی چون محبت به خلق، انصاف و عدالت و مدارا تربیت کرد. او همیشه من را نیز به شفقت و مهربانی و پرهیز از خود محوری نصیحت میکرد.

من دلتنگ عمه عقیفه عزیزم هستم که وقتی من برای تحصیل به آمریکا آمدم بودم در ۳۹ سالگی از دنیا رفت و در کنار آرامگاه مادر و برادر به خاک سپرده شد. با حسرت و افسوس پذیرفتم که نمیتوانم در مراسم تدفین او شرکت کنم اما چقدر امیدوار بودم که روزی برای زیارت قبورشان بروم و حالا دیگر آنهم از محالات است. آنطور که روزنامه‌ها گزارش دادند بقایای پناهگاه جسد را از گورها درآورده و در یک گودالی بطور دسته جمعی زیر خاک کرده اند. دلیل این اقدام را نیاز به محلی برای تأسیس یک مرکز فرهنگی و ورزشی عنوان کرده اند. اما شواهد نشان می‌دهند که علت تخریب گورستان بیشتر تعصب و آزار و اذیت جامعه بهائی است تا نیاز به جا و مکان؛ زیرا در همان زمان در نزدیکی این گورستان که بهائیان آن را گلستان جاوید می‌نامند زمین‌های مناسب و آماده برای ساختمان در اختیار داشتند. تخریب گلستان جاوید شیراز و دیگر نقاط ایران برای من نماد آشکار آزار و اذیت فرد فرد بهائیان ایران «ز گهواره تا گور» است. حتی پس از انتخاب ریاست جمهور جدید، شخصی که خود را «میان‌رو» معرفی می‌کند همچنان ادامه دارد. آرزو می‌کنم و امیدوارم که دیگر چنین ستمی، صرف نظر از عقیده و اعتقاد در هیچ‌جا تکرار نشود و همه رعایت احترام ممنوعان خود از جمله عمه نازنین من، مونا محمودنژاد و همه خفتگان در خاک را مجری دارند.»

گسترش و توسعه این حملات برنامه ریزی شده و مصادره اموال از موسسات، ثروتمندان و مسئولین جامعه به یک یک خانواده‌ها و فرد فرد بهائیان و محروم کردن آنان از مزایای زندگی و فشار مضاعف برای ترغیب آنان به خروج خود خواسته از ایران سبب شده که بسیاری از بهائیان همچون بسیاری دیگر از قشر تحصیل کرده جامعه ایران به عنوان مهاجر و پناهنده برای همیشه ایران را ترک کنند و به کشورهای غربی و استرالیا پناهنده شوند اقدامی که هنوز ادامه دارد.

این مهاجرت‌ها با شروع جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۰ در میان جوانانی که در سن سربازی بودند شدت گرفت و گروهی از آنان ناگزیر از خروج کشور به شیوه غیرقانونی شدند. در همان سالهای اولیه بیش از ده هزار نفر فقط به آمریکا پناهنده شدند. در اواخر دهه هشتاد میلادی ایرانیان جزو ده ملیتی بودند که بیشترین تعداد پناهنده را داشت و اکثر آنان هم از اقلیت‌های مذهبی بودند که با پناهنده شدن دیگر امکان بازگشت به وطن خود را از دست دادند.

بهائی‌ها رقم قابل‌توجهی از این پناهنده‌ها بودند که به بسیاری از نقاط جهان مهاجرت کرده یا پناهنده شدند. آمریکا یکی از این مراکز بود و محفل ملی آمریکا در طی مدت کوتاهی بدون آمادگی قبلی با ورود پناهنده‌های بهائی روبرو شد، و نیویورک این شهر بزرگ که همواره با تعداد زیادی پناهنده از نقاط مختلف جهان روبرو بود این بار پناهنده‌های بهائی را هم پذیرا بود. تعدادی از مسلمانان برای گرفتن اجازه اقامت و استفاده از انواع کمک‌ها، از جمله کمک محفل ملی آمریکا و محفل محلی نیویورک، خود را بهائی معرفی می‌کردند. برای حل این مشکل از طرف محفل نیویورک به من مسئولیت دادند با این افراد مصاحبه کنم و صدق و کذب گفته‌های آنان اطمینان پیدا کنیم. خیلی کار سختی نبود با چند سؤال به راحتی می‌شد به میزان اطلاعات آنان از احکام و اصول دیانت بهائی پی برد. مثلاً یکی از آنان برای اشاره به یکی از اعضاء بیت العدل عنوان «حضرت» را بکار برد، عنوانی که در ادبیات بهائی استفاده نمی‌شود و نشان ناآگاهی او و کذب ادعایش بود. اما بسیاری از آن پناهنده‌ها بهائی بودند و از طرف محفل و همه بهائیان - بخصوص بهائیان ایرانی- مقیم نیویورک موردحمایت قرار گرفتند. جامعه بهائی کالیفرنیا و تگزاس با موج وسیع‌تری از این پناهندگان روبرو شدند و البته مدتی بعد با بکارگیری شماره تسجیل از دفتر سجلات بهائی، درخواست معرفی نامه کار آسان‌تر شد.

سازمانی به نام «خانه آزادی» برای کمک به این‌گونه مهاجرین تشکیل شد. در نیویورک دو تن از ایادیان امرالله جنابان ذکرالله خادم و علی اکبر فروتن با آنان ملاقات می‌کردند و به آنان دلگرمی می‌دادند. مدرسین بهائی برای تشکیل کلاسهای آشنایی با جامعه بهائی آمریکایی و تزئید معلومات به نیویورک سفر می‌کردند. مجله «پیام بدیع» با هدف عمق و وسعت بخشیدن به اطلاعات بهائیان

فارسی زبان آغاز به انتشار کرد. این بهائیان مهاجر جدید با برای آموختن حرفه و فنی به آموزشگاه ها و دانشکده ها می‌رفتند یا جذب بازار کار می‌شدند. با پیوستن این گروه از مهاجران، جامعه بهائی نیویورک پرجمعیت و فعال تر شد.

همسر مظاهره که در ایران در دانشگاه شیراز درجه دکترا دریافت کرده بود، در نیویورک موفق به اخذ تخصص شد و به عنوان پزشک بیمارستان مشغول به کار شد. من هم با سمت معاون مدیر مدرسه هارلم کار می‌کردم و با همسر خود زندگی آرامی می‌گذرانیدم، مدتی بعد با درجه دکترا از دانشگاه ماساچوست فارغ التحصیل و در دانشگاه فوردهام<sup>168</sup> استخدام شدم. در آن زمان دو فرزند بایی و لیندا در مدرسه شاگردان پر کار و موفقی بودند به طوری که توانستند به ترتیب در دبیرستان معتبر و معروف هانتر<sup>169</sup> و مدرسه علوم برونکس<sup>170</sup> وارد شوند.

مثل دیگر آمریکایی ها تصمیم به خرید خانه ای گرفتیم. حالا دیگر وقتش بود که مثل طبقه متوسط آمریکایی خانه ای هم داشته باشیم. قبلاً مبلغ پنج هزار دلار برای مادرم در ایران فرستاده بودم که با آن قطعه زمینی به قصد پس انداز خریداری کند. از او خواستم زمین را بفروشد و پولش را برای من بفرستد. مادرم به بنگاه معاملاتی رفت، زمین را فروخت و پول را گرفت. اما در راه خانه دو سارق حرفه‌ای موتور سوار کیف را دزدیدند که موجب پشیمانی و ناراحتی مادرم شد. من برای آرامش او دوباره پنج هزار دلار فرستادم و اطرافیان وانمود کردند که پول پیدا شده و خاطر مادرم آسوده شد. در همان زمان توانستیم مبلغ لازم برای بیعانه یک خانه هم فراهم کنیم و خانه ای به سبک تنودور<sup>171</sup> در داگلاس تاون، محله مورد علاقه خود در بخش کونینز نیویورک جلوه داده بود، اما ما همچنان در میان همسایه ها پذیرفته شده بودیم و با همه آنها رابطه دوستانه‌ای داشتیم. این محله بسیار سرسبز و خرم بود و هیچ شباهتی به حومه‌های دیگر نیویورک با ساختمانهای سیمانی نداشت. در حیاط پشتی خانه یک استخر کوچک بود. با داشتن یک گربه و اندکی بعد با خریدن دو سگ از نژادهای گریت دین که اغلب از بازیگوشی‌های گربه کلافه می‌شدند، دیگر ترکیب خانواده آمریکایی ما کامل شد و من فکر می‌کردم یک آمریکایی تمام عیار هستم. البته داشتن سگ و گربه بی‌دردسر نبود. مثلاً یک شب وقتی برای شام گوشت زیادی تهیه کرده بودیم تا باربیکیو راه بیندازیم، متوجه شدیم سگ ما به آشپزخانه رفته و همه گوشت را بلعیده، بساط کباب را خاموش کردیم و سفره را جمع کردیم و به رستوران رفتیم.

مظاهره تمام اتاقها را به تصویر حضرت عبدالبهاء مزین کرده بود. چیدمان اتاق ها طوری ترتیب داده شده که کتابهای مختلف امری در دسترس باشند. علاوه بر این سعی داشت که رفتار و روش من و او با موازین بهائی منطبق باشد. غیبت و بدگویی ممنوع بود و فضائلی چون راستگویی و خلوص نیت و امانت و محبت و... همواره مورد نظر باشد. شرکت در فعالیت های امری تشویق می‌شد، تا بچه ها با اخلاق و حیات بهائی رشد کنند و پرورش یابند.

او با عشق و علاقه، بایی و لیندا را پس از مدرسه به کلاس ها و جلسه های بهائی مثل ضیافت می‌برد و به پرداخت تبرعات تشویق می‌کرد. آداب نماز و تلاوت دعاهای روزانه را به آنها می‌آموخت و هر سال آنها را برای شرکت در برنامه های کودکان به مدرسه بهائی گرین ایگر در شهر الیوت در ایالت مین می‌برد به طوری که بچه ها آنجا را خانه دوم خود می‌دانستند. در روزهای معروف به «ایام هاء» که روزهای مهمانی و پذیرایی از خانواده و دوستان است، با آنها به مدرسه می‌رفت و با همکلاسی‌های آنها صحبت می‌کرد. به این ترتیب مظاهره در خانواده ما حیات بهائی برقرار کرده بود. در آن دوره پدر و مادر مظاهره و اندکی بعد پدر

و مادر من هم برای مراقبت از بچه ها نزد ما بودند و حضور آنان با آن همه عشق و محبت نعمت بزرگی بود. در همان اوقات همه خانواده موفق به زیارت ارض اقدس شدیم.

ما میزبان بسیاری از دوستان بهائی و همه همسایه ها از هر رنگ و نژاد بودیم. در خانه ما همیشه به روی آنان باز بود، ماهی یک بار هم آنها را به صرف شام دعوت می کردیم و یکی از تعالیم دیانت بهائی را با آنان صحبت می کردیم. دوستان و همسایه ها می آمدند و می رفتند و هر بار نکته جدیدی درباره حیات بهائی می آموختند. استخر خانه هم سبب با هم بودن و نشاط و سرگرمی بود. از این طریق فرزندان ما مفهوم «وحدت عالم انسانی» را تجربه کردند. با همسایه ها خوش رفتار و متحد و کمک حال همدیگر بودیم، وقتی به سفر می رفتیم همسایه ها از خانه ما مراقبت می کردند.

پدرم قبل از واقعه انقلاب ایران در آمریکا و در خانه ما به عالم دیگر شتافت جسمش در آمریکا بود اما قلب و ذهنش در ایران. او که با خاطرات خود از نیریز، تاریخ «نیریز مشگبیز» و یاد احبای آن زندگی می کرد. هر شب خاطرات و تاریخ دیانت بایی و بهائی و احبای نیریز را با خود زمزمه می کرد و می نوشت. یک شب که ما برای شرکت در جلسه ضیافت نوزده روزه رفته بودیم، او کتابش را تمام و امضاء کرد، خوابید و به ملکوت ابهی صعود نمود.

من از گفته ها و روش و سلوک ابادیان امرالله بسیار آموختم، اما پدرم راهنما و سرمشق واقعی زندگی من بود. او مردی صبور، دانشمند، ثابت و مستقیم در عهد و میثاق جمال مبارک بود و با ایستادگی در برابر بلایا و صدمات و آنها را امتحان الهی دانستن، بیان صریح عقاید خود و تبلیغ امرالله در سخت ترین شرایط و تلاش او برای انتشار امر با وجود همه آزار و اذیت ها و پیدا کردن راه های جدید برای معرفی دیانت بهائی، صبوری در تربیت فرزند و استقامت و پایداری در راه حقیقت را به من آموخت. یاد و خاطره او همواره با من و همواره گرامی است. شکر که او در کنار ما در خانه و کشور جدید ما در نهایت آرامش و اطمینان به ملکوت ابهی صعود نمود.

## سخن پایانی

«لو یسترون النور فی البرّ انه ینظر من قطب البحر و یقول ائی محیی العالمین.»<sup>172</sup>

درحالی که تابش اشعه‌های خورشید از وسط اقیانوس آرام، به آسمان و طبیعت زیبا و پاک جزیره ساموآ زیبایی و درخشندگی خاصی می‌داد، طراوت و لطافت هوا را دوچندان کرده و گلها و گیاهان را جلوه و نمایشی دیگر بخشیده بود و بوی خوش آنها مشام جان را معطر می‌کرد. گویی در این روز طبیعت هم به اهتزاز آمده بود. روز اول سپتامبر 173۱۹۸۴ مراسم افتتاح مشرق‌الاذکار ساموآ<sup>174</sup>، ام‌المعابد جزایر اقیانوسیه باشکوه و جلال آغاز شد. جمعیت شرکت‌کنندگان در کمال آرامش باشکوه و شادی و نشاط خاصی در پیاده‌روهای باریک و زیبای باغ پر گل و گیاه، به سمت ساختمان مشرق‌الاذکار که در ارتفاع چند صد متری از سطح دریا بنا شده بود، در حرکت بودند.

---

<sup>172</sup> (آثار قلم‌اعلی جلد اول لوح 209)

<sup>173</sup> مطابق دهم شهریور سال ۱۳۶۲ ش.

<sup>174</sup> مشرق‌الاذکار ساموآ در هشت کیلومتری شهر آپیا پایتخت آنجا در میان باغی به وسعت هشت هکتار که با حدود شصت نوع گل و گیاه و درخت بومی این سرزمین تزئین و پوشیده گردیده، بنا شده است و مانند دیگر مشرق‌الاذکارها درب آن به روی همه مردم از هر نژاد، گروه و مذهب، چه زن چه مرد برای دعا و نیایش خداوند باز است

در داخل مشرق الاذکار، این ساختمان نه ضلعی با دیوارهای سفید و نیمکت های چوبی تیره رنگ و گنبد زیبا و مرتفع، با شیشه های بلند و پهن برای تابش انوار خورشید به داخل ساختمان که با جدار آکوستیک ساخته شده بود، امة البهاء، روحیه خانم به همراه پادشاه ساموآ، مالیتوا تانوما فیلی<sup>175</sup> اولین پادشاهی که به دیانت بهائی ایمان آورد، به همه شرکت کنندگان خوشامد گفتند، سپس مراسم آغاز شد. به هنگام اجرای مراسم انعکاس نور خورشید بر دیوارها، فضای داخل مشرق الاذکار را به حالتی ملکوتی درآورده و روشن ساخته بود، و جدار آکوستیک ساختمان، صدا را تقویت می کرد.

در حضور ایادی امرالله روحیه خانم، پادشاه و اعضاء خانواده او، نمایندگان شانزده محفل ملی از سراسر جهان و بیش از هزار نفر بهائی از چهل و پنج کشور و شخصیت های برجسته حکومتی و نمایندگان کلیساهای مختلف ساموآ پیام بیت العدل اعظم به مناسبت مراسم افتتاحیه نخستین مشرق الاذکار ساموآ قرائت شد. با شنیدن اخبار و مطالعه گزارش ها و دیدن عکس و فیلم های افتتاحیه در قلب جزایر اقیانوس آرام من و دیگر بهائیان مهاجر، پناهنده و رانده شده از شهر و دیارمان، به چشم خود شاهد تحقق وعده الهی بودیم.

دو سال بعد<sup>176</sup>، به همراه همسر طاهره و هزاران نفر زائر بهائی از سراسر جهان برای شرکت در مراسم افتتاحیه مشرق الاذکار کشور هند، ام المعابد شبه قاره هندوستان به شهر دهلی نو رفتیم. جمعی عظیمی در جاده آجر فرشی که از میان باغها و حوضچه های آب می گذشت، به طرف ساختمان مشرق الاذکار، که به شکل گل نیلوفر آبی با سنگهای سفید براق ساخته شده، در حرکت بودیم. مرمرهای سفید آن، نظیر سنگهایی است که در بناهای یونان باستان به کار رفته اند. درون معبد که ارتفاع سالن مرکزی آن چهل متر می باشد، موسیقی کلاسیک، راگا همراه با آهنگ های هندی، بیانات حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء به گوش می رسید. این برنامه موسیقی توسط هنرمند هندی شانکار<sup>177</sup> برای این مراسم آماده شده بود.

در سال ۲۰۱۶ بار دیگر فضل و عنایت الهی شامل ما شد تا در مراسم افتتاحیه مشرق الاذکار شیلی، ام المعابد آمریکای جنوبی در شهر سانتیاگو شرکت کنیم. در همان نگاه اول همه ما مبهوت معماری شگفت انگیز و مدرن آن شدیم. وقتی از دور ساختمان را نگاه می کردیم مثل این بود که چندین بادبان کشتی را با فاصله ای روی محیط یک دایره چیده اند و در قسمت بالا همه را به هم وصل کرده اند، شبیه یک کشتی بادبانی. این نه پرده یا بادبان از ترکیب یک نوع سنگ مرمر بسیار ظریف و شیشه های ریخته گری شده بسیار پهن و بلند ساخته شده اند، تا نور خورشید به راحتی از آنها عبور کرده و فضای داخل را روشن کند. اطراف این ساختمان مانند همه مشرق الاذکارهای دیگر، فضای سبز طوری با انواع گل و گیاهان بومی در شیب تپه طراحی شده که به وسیله سنگفرش پیاده روهایی به ساختمان متصل می شود.

وقتی به همراه 5000 نفر از احبای کشورهای مختلف جهان و آمریکای جنوبی، برای تماشای منظره شهر و اطراف مشرق الاذکار، روی دامنه تپه ایستاده بودیم متوجه احساس یگانگی و وحدت با انسان ها، جهان و طبیعت در ذهن و قلبم

---

Malietoa Tanuma fili<sup>175</sup>

<sup>176</sup> 1986 م.

Ravi Shankar<sup>177</sup>

بودم که جایگزین حس غربت و غریبه بودن شده بود. آن‌گاه یاد شخصیت‌های بی‌نظیر جامعه بهائی در نظرم مجسم شد، مانند میس مارثا روت<sup>178</sup> آمریکایی که برای نخستین بار در سال ۱۹۱۹ برای ابلاغ کلمه به این قاره آمد، ایادی امرالله، دکتر مهاجر و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر او برای تبلیغ دسته جمعی در این قاره و آخرین سفر می مکسول، مادر روحیه خانم برای نشر نجات الله و صعود ایشان در آرژانتین.

در یک ویدیو درباره مشرق الاذکار محلی شهر واناتوا<sup>179</sup> مردم خوشحالی را می‌دیدم که به جامعه‌سازی مشغولند و با خوشحالی از آن صحبت می‌کنند. می‌شد در چهره تک‌تک آنها شادی بزرگی را ببینیم که نتیجه به ثمر رسیدن تلاش‌هایشان بود. این فضا با جامعه غمگینی که در نی‌ریز می‌شناختم تضاد زیادی داشت.

پس از استقرار حکومت جمهوری اسلامی رهبران دینی و سیاسی ایران، تصور می‌کردند اگر اعضای محفل ملی و محافل محلی را اعدام کنند، «سران فرقه ضالّه» را نابوده کرده‌اند و جامعه بهائی قلع و قمع می‌شود. در همان سال اول انقلاب اعضای محفل ملی بهائیان ایران را ربودند که تا به امروز هیچ نشان و اثری از آنان یافت نشده، پس از آن دستگیری، اعدام و تیرباران بقیه شروع شد. تقریباً اکثر بهائینی که در آن سالها به شهادت رسیدند اعضا محافل محلی، افراد سرشناس یا فعال و خادم در تشکیلات بهائی ایران بودند.

یوسف سبحانی، دوست من بود که در 27 ژوئن 1980 اعدام شد. او مدیر شرکت پپسی کولا بود و همین باعث جلب توجه مقامات شد. خواهرش شاهد شهادتش بود. همه احبا خانواده یوسف را بخاطر نگهداری از بیت حضرت بهاءالله در تهران می‌شناختند. آنها سنگسری بودند<sup>180</sup>. یوسف در جوانی به عضویت محفل روحانی سنگسر انتخاب شد و در این خدمت با محفل ملی ایران در ارتباط بود و خدماتی برای آن محفل انجام می‌داد. در ماه‌های اولیه انقلاب خیلی‌ها به او توصیه کردند برای حفظ جان از کشور خارج شود اما خودش معتقد بود ماندنش در ایران مفیدتر است. عاقبت در راه خدمت شهید شد.

یوسف کشتی‌گیر بود و هیکی ورزشیده داشت و هر روز حدود یک ساعت ورزش می‌کرد، بعد با آب سرد دوش می‌گرفت. وقتی در زندان بود سایر زندانیان و حتی بعضی از زندانبانان به او احترام می‌گذاشتند، روز پیش از اعدام که اقوام و دوستانش به ملاقات او رفته بودند، در چهره اش اثری از ترس و نگرانی ندیدند. او به همسرش سفارش کرده بود که در سوگواری او لباس سیاه بر تن نکنند و برای زندانیان و زندانبانان شیرینی بیاورد. هنگام ملاقات حضوری هم وقتی شوهر خواهر او<sup>181</sup>، پس از شنیدن این خبر از شدت ناراحتی به لرزه افتاد، یوسف به او گفته بود «ای برادر، آنها فردا مرا اعدام می‌کنند تو امروز می‌لرزی؟» روز بعد با بی‌رحمی او را به شهادت رساندند.

---

Martha Root<sup>178</sup>  
vanuatu" " 179

<sup>180</sup> روستایی به اهالی آن شجاعت معروفند. مردمانش در زمان حضرت باب، وقتی که ملا حسین و یارانش با بیرق‌های سیاه از آنجا می‌گذشتند، همگی به بابیان پیوستند و راهی قلعه شیخ طبرسی شدند.

<sup>181</sup> کمال الدین خانجانی که بعد به جرم عضویت در گروه یاران ایران به ده سال حبس محکوم شد.



مادر و خواهر هفده ساله رزیتا اشراقی - از اقوام طاهره همسر - به همراه تعدادی دیگر از بهائیان شیراز دستگیر و در زندان عادل‌آباد زندانی شدند. در یکی از روزها وقتی رزیتا به دیدار پدرش به زندان رفته بود، پدر به رزیتا گفته بود خیلی خوشحال است که رزیتا به زودی ازدواج خواهد کرد و دیگر تنها نخواهد بود و تاکید کرده بود که می‌خواهم بدانی که اگر در مراسم جشن ازدواج تو حاضر نباشم، هیچ مهم نیست چون عشق و محبت قلبی من همیشه با تو است.

اندکی بعد پاسداران به بهانه بردن پدر و پنج بهائی دیگر به دادگاه، به زندان آمدند. اما همه آنان می‌دانستند که از محاکمه خبری نیست و حکم اعدام اجرا خواهد شد. رزیتا که مشغول تهیه مقدمات مراسم نامزدی بود دو روز بعد وقتی تعدادی از احبّا با چهره های غمگین و چشم گریان نزد او آمدند، واقعه را حدس زد و با تکرار جمله «پدرم، پدر عزیزم» شروع به گریه کرد و بیهوش شد. روز بعد با خواهش و التماس فراوان، اجازه ورود به سردخانه پزشکی قانونی را گرفت. رزیتا در میان اجساد، جنازه پدر را دید. به سوی او رفت، جنازه سرد پدر را بوسه زد و تنها توانست بگوید: «آه خدایا! این پدر عزیز من است؟» جنازه بطوری متورم شده بود که حتی آثار حلقه طناب بر گردنش دیده نمی‌شد. دستانش بی حرکت در کنارش و لبخند همیشگی او بر لبانش نقش بسته بود.

رزیتا بعد از آن برای ملاقات مادر و خواهرش به زندان زنان رفت. آن دو از حالت او قبل از اینکه حتی گوشی تلفن را بردارند، دانستند که چه اتفاقی افتاده است. چشمان خواهرش برای لحظه ای پر از اشک شد و بعد لبخندی تمام صورت او را روشن کرد. مادر به رزیتا گفت: «صابر باش! شاکر باش! به فکر زندگی خانوادگی خودت باش.» ایمان و ایقان آنان رزیتا را هم منقلب کرد و هم به او قوت قلب داد. چندی قبل مادرش گفته بود که خواب دیده در یک مهمانی خانوادگی از رزیتا خداحافظی می‌کند و به او می‌گوید: «خدا نگهدار، حق پشت و پناه تو!» آن روز رزیتا در چشمان مادر و خواهرش نور و درخشندگی خاصی می‌دید که هرگز ندیده بود. دو روز بعد آن دو همراه با هشت زن جوان دیگر به دار کشیده شدند.

بیت العدل اعظم در سال ۱۳۶۱ درباره این کشتارها و آزار احبای ایران پیامی به مضمون زیر ارسال نمود:

«اھراق دماء شھیدان دلیر و آھ و انین قربانیان دم‌فروبیستہ ظلم و طغیان و تضرع و ابتھال یاران در طلب عون و صون حضرت رحمن هموارہ منشأ ظھور و بروز قوای مکنونہ‌ای بوده و خواهد بود کہ هیچیک از مخالفان امر اعظم را بر آن تسلطی نیست. این قوا بہ عنایات شاملہ الہیہ معطوف و مصروف نشر و اعلان نام و شہرت امراللہ در بین جمہور ناس در قازات عالم گردیدہ است. میلیون‌ھا نفر از مردمانی کہ قبلاً از وجود امر بہائی بی‌خبر بودہ یا از آن اطلاعی جزئی و غالباً ناصواب داشتہ‌اند از تاریخ و تعالیم این امر مطلع شدہ‌اند.»<sup>182</sup>

این جانبازی‌ها سبب توجه جهانیان به دیانت بهائی شد و این آئین را نه تنها در جهان بلکه در نزد هموطنان ایرانی نیز از گمنامی درآورد و به شناسایی جهانی رسانید. بهائیان ایرانی که به عنوان پناهنده در اقصی نقاط جهان، حتی آفریقا و آمریکای لاتین پراکنده شدند، به تشکیل مجامع و موسسات بهائی در آن نقاط همت گماشتند، هم خود مدارج تحصیلات عالی را با موفقیت پیمودند، هم در امور تجاری موفقیت‌های شایان بدست آوردند. در همان زمان هدف اصلی آنها پیشرفت

جميع نوع بشر و رسیدن به مرحله وحدت در کثرت بود. بعضی از اقوام نی‌ریزی من در موطن جدید خود پیشرفتهای درخشانی چه در خدمات امری و چه امور شخصی کسب کردند. سه نفر از اعضای بیت العدل هم اصالت نی‌ریزی دارند: علی نخجوانی، ادیب طاهرزاده و آیمن روحانی.

خانواده من نیز خوش درخشیدند. طاهره همسر من که تحصیلات پزشکی خود را در نیویورک به انجام رسانید، همواره قائم به خدمات امری بوده و هست. او چند سال در هیئت معاونت بود. لیندا و بابی هر دو با تشویق‌ها و راهنمایی‌های مادرشان در خدمات امری فعال بوده و هستند. آنها نیز مانند صدها جوان بهائی دیگر در جوانی پس از پایان تحصیلات دبیرستانی، دو سال در مرکز جهانی بهائی در حیفا خدمت کردند، سپس برای ادامه تحصیلات به آمریکا برگشتند.

دخترم لیندا با درجه دکترا از دانشگاه مشهور جان هاپکینز<sup>183</sup> در رشته بهداشت عمومی فارغ التحصیل شد و برای مدتی در همان دانشگاه تدریس می‌کرد. او در پروژه تولید واکسن HPV اکتشاف جدیدی کرد. علاوه بر این به همراه مادرش مدتی به عنوان معاون در این سمت خدمت می‌کرد. پس از ازدواج با یک پزشک بهائی به نام کوین گرانت<sup>184</sup> با دختر و پسر کوچک شان مدتی برای کار و خدمات امری به اتیوپی مهاجرت کردند. پس از پایان کار به آمریکا برگشتند و حالا خدمات امری در صدر فعالیت‌های اوست.

پسر من بابی از دانشکده حقوق دانشگاه ییل<sup>185</sup> با درجه ممتاز فارغ التحصیل شد. او کتابی درباره قانون اساسی جدید روسیه نگاشت و مدتی با رئیس جمهور اتحاد شوروی میخائیل گورباچف و همچنین زوبیگنیو برژینسکی، مشاور امنیتی پرزیدنت کارتر همکاری می‌کرد. از طرف بخش امور بین‌المللی وزارت امور خارجه به عنوان شهروند موفق ایرانی - آمریکایی انتخاب شد. او دومین بهائی آمریکایی است که این عنوان را دریافت کرد. پسر من بابی با کریستا فرگوسن<sup>186</sup> ازدواج کرد و سه فرزند دارند. علاوه بر آن هنگامی که پسر من بابی در چین معاون مدرسه حقوق ایموری<sup>187</sup> بود، یک کودک چینی را نیز به فرزند قبول کرد و حالا در دانشگاه حقوق تگزاس<sup>188</sup> رئیس دانشکده است.

در طول زندگی ما، مانند بسیاری از احبای ایران، روح دیانت بهائی ما را قدرت بخشیده و ایالات متحده آمریکا به ما این فرصت را داده تا پتانسیل‌های حرفه‌ای خود را تحقق ببخشیم و دعای خانواده‌هایمان از ما محافظت کرده است:

« ای ربّ فاکتب لنا من قلمک الاعلی ما یبقی به ارواحنا فی جبروتک و اسماننا فی ملکوتک و اجسادنا فی کنانز حفظک و اجسامنا فی خزائن عصمتک اّک انت المقتدر علی ما کان و ما یكون . لا اله الا انت المهیمن القیوم<sup>189</sup> »

---

John Hopkins University's School of Public Health<sup>183</sup>

Gavin Grant<sup>184</sup>

Yale<sup>185</sup>

Krista Forsgren<sup>186</sup>

Emory<sup>187</sup>

Texas A&M University Law School<sup>188</sup>

<sup>189</sup> رساله تسبیح و تهلیل ص 52

